

به عون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

گلزار انجم

در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور به طبع مطبوع مزین گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً و مصلیاً اما بعد میگوید غریق لجهٔ کجروی مقبول احمد بن مولوی قدرت احمد فاروقی گوپاموی تجاوز الله عن ذنوبهما و ستر عیوبهما که در حین تشتت بال و تفرق حال اتفاق تسوید این نسخه اتر حم بگلزار عجم افتاد و سبب تالیفش آن بود که روزی برادر صاحب قبله مستجمع سجایای پسندیده مصدر محاسن سنجیده مشار بی بدیل ناظم لاعدیل منشی محمد نصیر صاحب سلمه الله القدیر که رای متین ایشان امر جهان آرا فرموده و فکر متین را عقول عشره پرتوی رقعات بهار عجم مؤلفهٔ سید صاحب والا مناقب مولوی امانت علی صاحب خلف میر عباد الله صاحب متخلص بامانت که در زباندانی ضرب المثل روزگار اند و نظم و نثر شان بنات النعش و پروین نثار بنابر تصحیح نزد این هیچ میرز فرستادند و غلط بود بموجب قطعه مؤلفه ⁂ هر کسی کو دامن نیکان گرفت ⁂ زود باشد کو شود هم نیکنام ⁂ هر که در میخانهٔ مستان نشست ⁂ رفته رفته قطرهٔ یابد بکام ⁂ در طبع ناقص سر زد که به پیروی این بزرگوار رنگین و تیره خس و خاشاکی بهوای ذهن نارسا باد دهد یعنی مزخرفاتی چند خرافاتی ناپسند نگارد

تا اطفال دبستان بیکار و یاران زمانه را یادگار ماند هر چند بهار را بگلزار مناسبتی ست آشکار اما میان این آن فرق خار و گلزار و خزان و بهار آری سها را با آفتاب چه تاب مساهمت و دریا را با سراب چه مقام مقاومت باینحال از ناظرین التماس دارم که بنظر اصلاح ملاحظه فرمایند و از سهو و خطا درگذرند امیدوار داد ام والله الموفق للمراد باید دانست که این گلزار مشتمل ست بر چهار چمن در چمن اول گلدستهٔ رقعات بطور بهار عجم و اکثری بهمان مضامین هم و در چمن دوم لالهای بیداغ عبارات لطیفه بطرز خود بهر خرد و بزرگ و مسادی از پسر و دختر و مادر و پدر و عم و خال و استاد و مرشد و آقا و نوکر و عاشق و معشوق و زوجه و شوهر و آشنا و برادر و در چمن سوم نخلبندی صنائع و بدائع و تلازمها و رقعات تهنیت هر گونه و تعزیت و شربانداز بعضی از اکابر سلف صاحب طرز جدید و موجد انداز حمید و در چمن چهارم یاسمین ریزی کواغذ معاملات از محضر و بیع و قبولیت و پروانه و عرضی و ضامنی و تمسک و رسید و هبه نامه و طلاق نامه و عاق نامه و عتاق نامه و چند رقعه متضمن بر طرفی هر قسم نوکران قدیم و ملازمت جدید بر ظاهر ست که تحریر عبارت موافق روزمره و بر طبق محاوره خصوص رعایت صنائع و رنگینی بطوریکه خالی از الفاظ عربیه بود چه قدر دقت و دشوار یست و جانکاهی و خون جگرخواری و در حقیقت سراسر مزگی و بی لطفی اگر احیاناً کدام لفظ عربی در عبارت فقیر یابند گو از اشتراک السنه یا بجهت رعایت سجع یا بنظر لطف عبارت باشد محمول بر عجز خاکسار از ایراد فارسی و عدم قدرت و بی استعدادیش نموده زبان طعن دراز کرده رخ توجه نتابند بقول شیخ علیه الرحمة ⁂ چو بیتی پسند آیدت از هزار ⁂ بمردی که دست از تعنت بدار ⁂ و جبنه جبت در شاهنامه هم و خود بهار عجم وارد البته لفظیکه مشتمل بر هشت حرف خاصه عرب بود و دانسته از آن احتراز لازم شمرده ام و گر هست در کلمات مفرسه یا نامها یا مبادله یا از غلطی رسم الخط مشهور و سوای زبان عربی اردو گم زبانها نیز عاری نیست چگونه دعوی کنم که فارسی صرف یاوری بید دست چنانچه نامش که

گلزار عجم ست نه گلزار فارس خود شعر این معنی ست و بنده تمثال میر محمد وج لاف خود ستائی بجا پس نکوهیدگی نژاژ خائی و هرزه درائی و ندموی آشین تمجینی و مبالغه لایعنی نمیزنم که در یکپاس سوار کشتی نوشته ام چه در بن مه نقل این قدر عبارت گو کاتب زود نویس باشد بعید الفهم و دور از قیاس و وهم چه جا که انشا با صنائع رنگارنگ و رنگینی گوناگون و از همه دشوار تر رعایت نیاوردن الفاظ عربیه خیر ازین تقریر لاطائل دست و قلم بر داشته التماس در خدمت نغشیان الانش دشخوار پسند و رتبه سخنگوئی شناسان قدردان هنرمند آنکه راقم شهباره و غمن منتزعرف شعله ادراک گروه دماغ سوخته و دل بدبو آورده بکرجان سفته سخن گفته و مشعل کلام افروخته اگر جای عرائس فقرات از فروغ لطائف و زیور خوبی عاری بینند آفتاب رایان از راه فره لواز جبین بجبین نشده بهر دوزی جیلی عیب نجویند بل آستین افشانند و لباس عفو خطا پوشانند

در محلی که لطف بر دارند مؤلف را بدعاے خیر یاد آرند

چمن اول . رقعه برادر مهربان زور بازوی ناتوان شام و پگاه در نگهبانی فروزنده چراغ مهر و ماه مانند پس از دست برآوری و در درگاه بی نیاز برای افزایش زندگی و افزونی پایه آن چشم امید روشن ساز نگارش راز می پردازد که سپاس گوناگون خدایرا که تا هنگام نوشتن نامه هر دو سو خرمی ست نامه بر چالاک که آهنش فروغ پیرای دیده نگران و رفتنش اندوه فزای دل پژمان بود در روز نیک چون ماه نوازگرانه سپهر رسید نهار و نمود نامه مشکین آرام ده جان اندوهگین بدست چشم بر آبان سپرده داد کامرانی داد از تابیدن ستاره ارجمندی بشگوفتی بشکیبوی آن جان برادر که نوک خامه در آورده اند چهار سازد سامان شادی و شور که در کریچه جگرهای افسردگان از آن بزم خرمی دور گرد نگردند باید و سوگند که خواننده ش گرم سازد بزمهای دو رود دل بروگی و سرد کن بازار شرمروگی شد

سالهای دراز و دیرین آرزو گذشت انجام کار از نوازش کردگار چنگ پشت خمیدگی اشان از بار رنجیدگی با نواهای خرسندی دمساز گشت و دامن آرزوی دیرین بچنگ رسید و جام خواهش دلسوزان لبالب می ناب کامیابی گردید اگر در سپاس اینگونه مهر خداوندی گر گرجهان آفرین زندگیها سر آید تا هم از پاداش آن کسی چگونه برآید خدای پاک بهمه دوستان و برادران فرخنده همایون کناد و آن نونهال بوستان نیک بختیاری را در سایه پرورش بزرگان سرسبز داشته برلبت

و دولیست سالگی رساناد

رقعه لاله گلزار یکرنگی سر آمد خوشنویسان روزگار از شکستگی تم هفت پرگار برکنار باشند نوشته دست سبک رشک بهار و نگاشته کلک جادو نگار به نگاه در آمد با خوبیو نگار نامه مانی و بهزاد را پیش آن روز بازار نه و سبزه سبزان هند را و بر رویش سرسبزی پدیدار نه نیرو آنجا اگر زنده میبودند نوشته خود بار اخام دیده خامه میکشیدند از رشک آب و تابش گل چون غنچه بر خود بپیچیده و چشم پاکیزگان را بدیدنش آبی تازه بهم رسیده بدیده آن نوشته یاقوت شکننده شان میر و آقا خوش رخیته آبروی بیریز بر خاک چو گشت کاغذ آرا اگر و شتدلان بر پیشانی چسپانند بجا و اگر کور سوادان سرمه بینائی دانند سزا سیاهیش مشک بی آهو بود و مردم دیده جادو بی کم و کاست بود دامن یار بود گویا کشیده از پرکار صد کشش زیر هر کششش نهان بنگ چون دل سخن سنجان نادیده از کار بی بخوبی کارگر بردم و شیدای هم چهرگی آن گشتم نگارنده هست و نیست جهان چهره پرداز کام

جهانیان روزی شنیدن را بهره از دیدن روزی کناد

رقعه پشت پناها سر فرازیهای آن دستگیر درماندگان که برین خاکسار ست هزار زبان را چه یارا که یکی از هزاران سراید همچنین نیاز یکه در دل نیکخواه چاره گام خامه را تاب کجا که برشته

نگارش برفتار در آید ناچار از آن دست برداشته نگاه بگاه بهره یابی انجمن بخشش همین گماشته بره
گزارش کام ناگزیر گام میزند که بنده سرکار از نوازش تنگری داور بخرجی میگذارد و چاقی گوهر گرامی
و بلندی نام نامی پیوسته خواهان و جویان بسا نامه بندگی روانه شاد روان گروه بیان کرده
روداد خود یکی یک در آن خداوند که بنگاه بار یابان باریاب شده باید ورنه امید رساست و
درست بود که پاسخش سربلندی میافت همین گمان دوباره پوشیدگیهای دل نیاز کیش را
آشکار امیسازد و از سر نو سرگذشت خویش بگوش راستی نیوش میرساند که پس از زیب افزائی آن
فرماده بس بیکسان بسوی دهلی بهشت نشان روزبانی در اینجا بسر بردم چون گره از کار فروبسته نگشاد
خانه نشینی دست داد بینوائی تهیدستی نان تهی از شیلان سرو دیگدان نامی جست و آرد خشک
از انبان همسایگان می آورد روز دیگر بود که گدیه پیشه گردید پشت ابنای لت زده و براز شکم پیچ پیچ
ناساز هیچ نفرین کرده سنگ بسته و مهر خاموشی بر لب گذاشته شکیبائی برگرسنگی برگزیده بگوشه
نشسته چون یاوری خداوندی یار بود بعد گذشتن برشکال پروانه پاک نشانه میرزا فریدون بخت
که بندوبست پرگنه خیرآباد بسپرد ایشان ست و خرد استوارش را پرتوی خورشید درخشان گوئی
گریبان رسید نهاگردید زیب خامه کرده بودند که زودتر از زود خویشتن را در اینجا باید رسانید
کشادم و بر سر نهادم و پروانه وار بلاگردان گرد آن چراغ افروز آرزو شدم و روی نیاز را
بسپاس کارساز بر زمین مالیدم که روز آرزوی دلی برآمد و شب تنگدستی سر آمد شتاب تر
بپاپیش شتم رسیدم و رخت بجای خوش انداختم چهار ماه دل امیدواری گذشت هنوز روز نخست ست
و همان آش در پیاله هر روز در دربار میرزا میروم بس زبر بار شده ام چه گزارش سازم آن دل رانشر
راه بر دم تنگ گرفتن بر نمیدانم که ایشان را افزون از خود بر خود مهربان میبایم بیشتر خود میفرمایند که
پریشان نشوید آگاهم و بستگان بسیار دارید و آنچه هیچ نه همین که کاری بر روی آید شمارا

رو بکار خواهم کرد ناپاک میرزا بدین اندازه مگر ناسازی بخت واژون و مبدم بایمنی تازه گرتا هی
از ان سو نیست درازی بی بهرگی خود دست نه پائی رفتن نه جای ماندن اگر در این ناسازگاری
روزگار بدین مورچه کردار سلیمان واری در از بنده جها آسانگاه مهربین خاکسار اندازند دور از
بنده نواز بیسا نخواهد بود

رقعه آید از خوی تو ام بوی دوئی * کوس یکجائی زخامی میزنی * نابرآورده تو کام دوستان
لاف نوش دوستکامی میزنی * هر چند دل بیاد شان خوش ست نگر دیده دیدار خواه را کجا برم
که چون نرگس روز و شب نگرانی دارد گذاشتن آمد و رفت خانه دوستان بی چیزی نیست
نمیدانم چه گناه از این روسیاه سرزده که سزاوار اینچنین سرزنش شد باین بیماری که تاب
نشست و برخاست نداشتم نادانسته هم گذری روا نداشتند و من اگر گرفتار این جانکاهی
نمی بودم بی دستیاری آن یار فراموش خود را رسانیده دیده را آبی و دل را تابی میدادم
اکنون بدستگیری دو کس هم رفتن دشوار چون مردمان تندرست و کسان چاق و چست
راز نیست فردا باور داشتن نشاید چه جائی نیم جانان و جان بلبان از این رهگذر امید
آن دارم که اگر امروز از دیدار جان بخش بهره یاب شوم ورنه این ارمان بگور خواهم برد اگر
کار امروز بر فردا خواهند گذاشت فردا این تردامن گریبان گیر خواهد شد خوبی خدا داور روز

رقعه نامه در خواست بخشایش آگین در رسید یاد از خوبی آن سراپا شایستگی داد خوشا بر کیم
پس از گناه پوزش دارد و جویای دلی که بر گرد خود پشیمانی آرد خود را می بینیم که در رو دریای
بزه کاری و نافرمانی فرو میروم هر گاهی از شرمساری نمیگیرم شاباش خدا پاداش نیک دهاد
از بهر فراموشکاری آن جان برادر شکر رنجی بهم رسیده بود که از نوشتن نامه دست برداشته بودم
پناه بخدا و بجان شیرین شما که از دوستان یکدل کشیدگی پیدا آید آنجا که رشته یگانگی در میان گذشته اند

دو بیکر را کلید اشته تازه نده ایم این رشته سخن و کلوی ما ست مگر آنیده میباید که تا دو شمساد هنگامه نشینی از تندرستی خود آگاه کرده باشند که نامه را نیمه دیدار گفته اند

رقعه گلچین باغ مستی آن لاله گلزار باریک بینی سرو جویبار آهوی چینی موتی لال را همواره جویای راه راست و از بحر فتاری برکنار دارا دبر پریروز هنگام شام که آن اخفش روزگار رونق افروز بنده خانه شده بودند و بر سخن کاغذ سیاه کن خاکسار انگشت نهاده ریشخند آغاز نمودند بسیار خوش نمود در نهار ناگوار نیفتاد که بیجا آئینه رو برو گفتند و شانه وار پس پشت مو بمو گوهر سفتند مگر چند جا بلکه بسیار جا استادان گذشته هم همین روش بکار برده اند چون در پوشیدن کسی پوچ و لچر افتاده نیز نزد خرده وران نازیبا چه جائی بزرگان باهنر و هر که از خود بالاتر بود بجای آموزگار خویش نفهمیده زبان بنجاره برده کشادن بسی بد نما اند کی انان برای آگاهی آن افسر دانشمندان بخامه در آمد از پشت نامه برخوانده چاک نمایند و آینده از چنین سخن واهی زبان در کشند که رگ گردن کم مایه پیش مایه داران بجز رسوائی دیگر بار نمیدهد و زبان نمایان از سخن چینی بدگویان اندیشیده ترسیده بید آسا برخود لرزیده اند و چه گلیمهای پوزش و بخشایش پا لغز که در آغاز نامها پیش پای نگاه بدبینان نکشیده اند باز هم از تیغ زبان ایشان نرسته اند و زخمها خورده

من بیچارهٔ هندی نژاد کیستم

رقعه استاد لا بایه دانست که بندهٔ پیر دام از خود جزی تراشیدن تاب و توان ندارم آنچه دیده و شنیده ام می نگارم و خود را پاک از لغزش نمی انگارم بلکه سراپا ا هیچدانی آگنده میشمارم و ستایش خوبی پا افزار که پیش از بیش از خامه ام چکیده و پشیمان نکرده اند ازین رو که در روزگار پیشینان اینگونه کفش زری که اکنون در لکهنو ساز میده هند رواجی نداشت بلکه بخواب هم ندیده باشند از خود چگونه بندش و شاخچه بندی بی پیچ و بن مینمودند همین چرمین ساده در ولایت میباشد.

شراک را با رشته جان ما نا کرده اند و بس این ستاره باوز رو وزری و مروارید نشانی و دیگر کار شانی کجا ایزد توانا چشم بینا و دل دانا بخشاد

رقعه یاد دارم که در بزمی هر یکی از هنرمندان تیزی رسائی خود آشکار میکرد و سخنوری سر آمدی بجز خوانا تا کسی گاو دل و نادان پیچیده گردن مشتی بر دهان خورد و شوری برخاست مردم بمیان آمدند تا پرخاش فرو نشست ازان باز کسی در بزم سخن سنجان چشمک هم نمیزند چه جائی خنده و باد ی و نیز از آئین استواری و دانش و بردباری و پایه شناسی بیرون است رو بروی داناولان لب از نادانی واکردن پندم را یاد و ار نده در گره بند تو

رقعه شنیده شد که آن مهربان درین روزها تازه از دهلی دانش آموخته و هنر اندوخته آمده اند هر کسی زبان سرزنش دراز میکنند پس پشت بادشاه را بد میگویند بر رو تیغ زبان بر آرند و مردانه وار آنچه گفتنی باشد بگویند تا به بینند که آهن بر آهن کوفتن چه رنگ پیدا میکند اگر خدا خواست روزی جهان در ریشخند خواهند افتاد که اخگر در پیرهن و کیک در شلوار خواهند شد شاه گویندگان فرموده هر که بکسی خندید خنده زده شد و هر که بگفت دیگران او را بدی یاد خواهند نمود

رقعه ایکه یادم نیاوری گاهی به هفته رفت و دو هفته چل ماهی ها از سخت جانی خود سخت بهم ورنه جائی آن بود که طوطی جان از پنجرهٔ تن پرواز میکرد هر که شده و از در دل بار خود زود بنید چشم خود آزار خود اگرچه زنده مینمایم مگر چون دل بدلدار است و جان نزد جانان مرده گفتنم هم گنجایش دارد هر که دو از مهربانی میشود گرنه میر دنیم جانی میشود چشمداشت آن بود که آتش بالا گرفته آشفتگی را آب رود آمد خواهند نشانید شگفت که از هیچ بهیم نگذارش پردازم و یاری هم از پرچه کاغذ شاد کام نساز ند و دل گرانبار را از ساز پریشانی و دیدهٔ خونبار از اشک سامانی نه پرداز ند آینده اگر بار نچه نازنین نگردد

این خرمن زندگانی از سیلاب سرگردانی بباد را یاد آورده باشند

رقعه در طلب خضاب ـ گرمی بجوانان چه کنم در پیری ـ مویم برفست بچو خور روی شان
مانندی دیگرا ترا از من خواهی ـ مویم چون پنبهٔ آتشین خوی شان ـ درین هنگام بگوش
این روسیاه در خورد که داروی چوان گردیدن پیر به و گونه نزد شماست یکی خوردنی دیگر
مالیدنی از ان تندهی زور و ازین رونق دشمن سیاه فریبندهٔ ناتوان بین کور چشم
بداندیش دور هر چند از دوستان کوشش در سیه روئی دوستان دشخوار مگر چون کار بد
آغاز نیک انجام و چیز زشت بر تن خوب در رون بود باکی مدار در نگاه مرا سرگی سپیدی
از دست داده سیاهی خریدن ناز بیا و بپاس اینکه آهن بخت سیاهی که سرخرو ساز نیاز
در بزم خوبان سراپا ناز باشد هزار سیم خام و زر دست افشار او برابرش سزاوار به
تیشه تیزی نیز زیدن و مورچه پی زدن گناهیست بزرگتر ازین خدای بی نیاز بخشاینده
و در باز گشت تار روز رستخیز باز اگر اندکی بدست آید موبموزبان سپاسداری کشاید

ایزد پاک پیوسته آبرو نگاهدار او

رقعه در شطرنج محبت غائبانه باختن ـ ای آنکه از دیده دور و نزدیک بجان ـ
نادیده بیاد نام نامیت بجهان ـ خوبیت شنیده رفتم از خود چه شود ـ دیدار ترا اگر ببینم
جانان ـ هر چند چشم بیرونی از دیدار آن افسر خوبان بیکار ماند مگر از روزیکه گوهر خوبیهای
آن بخوبروئی یکتا در خوشخوئی بیهمتا آویزهٔ گوش افتادگان چاه جست و جوئی ماهرویان
و پابزنجیران زندان تلاش یوسف خوبیان گشته در کاشانهٔ دماغ بر اندیشهٔ اینجا آن
بسته مردمک دیدهٔ دل این موبمو گرفتار دام کاکل مشکبو گردیده اند و در مشکوی سینه
بجائی اندیشه نشسته شب و روز بجز یاد آن فرمانده کشور خوبی چیزی نه یاد و از بس تا خست

لشکر اندوه جگر برباد خواسته بودم که خود را رسانیده بیک نگاه دیده را آب و هم و از چاره تپ
و تاب وا رهم که بیک نگاه تپ آمده بتیاب و توان ساخت چاره کار از دست رفت اگر خود بپای
نازک رنجه فرموده بر چشم نگران گذارند هزار سپاس بر جان ناتوان سپارند

رقعه نامهربانا از چند روز بیماری سرفه که مادر همه بیماریهاست چنان بجانم ساخته که دمی بکام
دل برآوردن نمیتوانم و آرزوی دیدار آن جان جهان بی پایان شاید که بپایان وزی
میخورم و مرگم فرا رسیده رنج دوری ایشان از همه دشوارتر اگر آیند یکدو دم دیگر نگرانی کشم
ورنه بخدا سپردم و این آرزو با خود بردم ما از آن خدائیم و بسوی او باز گردنده

رقعه بنده نواز از نوشتهٔ لاله گچ بیت رای نشتر ریز گریبان دریافت شد که چند تا دوستان
آتش زبان خوبی خاکسار را پیش آن دریا دل بجنبان آب و تاب برزبان آورده اند و بباد
ستایش برانگیخته که آن ابر بخشش کان نوازش را خواهش رسیدن بر جائی فرو کش
نیازمند پدید آمده هزار دوستان را با ایران و فیسا را بهندستان برده اند دستودگی خود بجا آورده
دستور دوستان ست که بدیهای نیازکیشان را به نیکی یاد می آرند و یکی خوش گمانی آن سرچشمهٔ
دانش و بینش که بس نراند و در ارزوئی انگارند و باور ندارند اینای نهان و آشکار الشیاء
در آنچه گفته اند راستگو و هیچ میرزا را چنانکه گوهر یاسفته اند خوشخوگر دانا داد

رقعه بیهوشی آن جفاکوش از هر دو در دو گوش زبانی گوینده بیدوش سروش بگوش هوش
این راستی نیوش رسیده از جوش اندوه خود فراموش گردیده و مردم چشم از بس تیرگی در بیننده
سیه پوش تیز هوشی گفته بچه گهر سفته مصرعه گوش توشنیده ام که دردی دارد ـ در دل من نگر
بگوش تو رسید ایزد و گمنه پوش زرد به گرد اناد و آینده از آسیب روزگار بر کنار داناد یاد دام
که در سال پاری دلداری سراپا در بینی همه تن ناز بینی از من بیخبر این بخن رسیدن در خواست

انگشت پذیرائی بردیده نهاده خرد رسا بدین روش بستیاری پای چوبین خامه در تنگنای گنجخ
خمیده بود که مصرعه گوش تو شنیده ام که دردی دارد ۰ گرچی نه دارد که بیاوری ناخن اندیشه کاوش
پیشه کشاده آید مگر از درد دل من مگر بگوش نرسیده و باریکی می تراود یکی آنکه این درد گوش
تو گویا درد دل من ست که از تو رسیده بود باز بتو بازگردیده دوم شاید درد دلیکه داشتم
در گوش تو در خورد از ین رو گوش تو بدرد شده درد دیگر در گوش تو نیست و دستور ست
که از شنیدن دردمندی کسی اندوهناکی و آزار پیدا میشود بیشتر خداوندان سخن پاکیزه ست
نیک دریابند و در گوش دارند و فراموش نسازند

رقعه سر بیماری باریک شده بپایان ۰ هر گراآرزوی موی میان تو بود ۰ در دوری خیال
از دل جوش کرده که خواب و خور فراموش کرده رفته رفته گرفتار رنج باریک شدم پیچان از بر
شدن این باخته تاب و توان نا امید گشته دست از چاره گری شستند مگر آرزوی دیدار شما
پایانی نماند اگرچه از ساه خون گرمی بگفتار پزشکان ماند که چارهٔ سردی بسردی و گرمی بگرمی
میکنند پرتو رخسار آتشین برین تب زده اند و همین اندازند شاید که زندگی از سر نو نماید
ملب آمده ست جانم تو بیا که زنده مانم ۰ پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

رقعه لاله کوهستان مردمی لال بدخشان مردانگی در ارج رنجیت سنگه بهادر افزون باد
رشتی شان درین هنگام فرخی انجام که از سورنای زبان هر خار دیوار آوازهٔ شادمانی میرسید
و سنج گوشها پر از ترانهٔ خرمی میگردید پیک خوش رفتار و خوش کردار از دور راه نو دار
ابرو نمود و نوید و اشدن در کوه شکوه کابل و بدست آمدن کلید آن آورد سر نیاز بدرگاه
بی نیاز سودم گره این کار نمایان که از زور بازوی آن تهمتن روزگار شیر نیستان کارزار کشوده
و راه دشوار گذار این بیکار بپا مردی آن سپه سالار بریده شد یاد از کارنامهٔ رستم و اسفندیار داد

دانهٔ دل دشمنان بدین سپند یادوقتی یاد هفت خوان از دها بریده روده نمود و گوشها از شنیدن
آن دیو افسانها بر آسوده مصرعه این کار از تو آید و مردان چنین کنند ۰ بر آنم ای راز دار ای کارساز
بهمه بیهوده خوابان آن سکندر فر بهمن جگر فرخنده و همایون گرد آماده و همواره زیر دستان را از می
سوز دل افروزی و پیوسته بر سرکشان چیره دستی و فیروزی روزی گشاد

رقعه مهربان من آرام جان ناتوان من پاسی از روز بر آمده گلدستهٔ شادمانی و کامیابی ای
نوشتهٔ گرامی رب گلگل شگفانید بوسه دادم و بر چشم نهادم کاریکه بنوک خامه در آوردنی خودم
از بن دندان در انجام آن بجان میکوشم و پیوسته خواهشم همین که گرهی از کار فرو بستهٔ کسی چه جای
آشنا و برادر و بیگانه از پنجهٔ کوشش من کشاید در گلستان بکودکی خوانده بودم بر آوردن کار
امیدواران هزار بندی شکستن بهتر فراموش نکرده ام هنوزم یاد هست زود یکی گشتند
که شکیبائی را کلید کشایش گفته اند

رقعه دلنواز اخواهش درونی و جوش دلی بیاد مژده همزبانی و کشش تا پاک پیدا و مهربانی
نهانی بران آورده بود که خود را بر در آن دوست جانی رسانم چون از رونق افروزی خود
بجلبه اندوه مانم زیب نامهٔ یگانگی فرمودند باز ماندم و دیدهٔ نگران و دل تپان را زده بکام نشد
ورنه بندهٔ درگاه را رسیده دانند

رقعه تخم یار فراموشی در دل کار من یاد باد که بارها از زبان ایشان برچکید که اگر خدا نخواسته
چون زکریا اره برسرم گذرد مصرعه بر سر فرزند آدم هرچه آید بگذرد ۰ خوانده ام از فراموشی نخواهم
و اگر مانند یونس در دریا انداخته شوم زبان خامه را بخاموشی آشنا نخواهم کرد این امید نبود که
در خرسندی و تندرستی این روش نهال سستی گل کند و شاخ فراموشکاری شاخ در شاخ
سبز گردد با این نزدیکی که دوری راه همگی دو سه کروه در میان ست این چنین دوری در شگمار نمود

در هنگام دوردستی یقین که بهرهٔ ما بر شاخ آهو خواهد بود

رقعه داور من یار حیا ور من سے خونم بجوش آمده تا خون گرفته + من خون گرفته ام تو چرا خون گرفته + آوازهٔ خون کشیدن گرامی منشی بگوش هوش زده باندیشهٔ آرام انجام جام خون دل کشیده آری چون خون چندین بیگناهان بر گردن کسی بود و خون جگر خوردن مردم روزی او شود چسان بجاری جوش خونش آشکار نگردد و خونین نگهان که از نشتر فرگان رگ جان میزنند چار ناچار از رگ زدن چاره ندارند آفریدگار جهان مرهم دل ریشان نوش بانیش و مرهم بار نیش آفریده خود میفرماید بدرستیکه با سختی آسانی ست جائی شادی ست نه پریشانی

اگر خون ناهنجار کم شد چه باک که خس کم جهان پاک تندرستی پاینده بنده باد

رقعه تا شنیده یم تن ترا تپ زده + سوز دل دود آه بر لب زده + داور بی انباز تن نازک را از ناز پزشکان بی نیاز دارا دپرسی این شیفتهٔ زار برای پرسش آن نگار گمان فرموشی نگردد بخدا که تا توان دل و جان خود را نا توان دیدن نخواستم و ازین شرمساری دور اندیشی گمان بیگانه داری همه تن کاستم و بسان رشتهٔ تب بر خود پیچیدم و آتش و آب در دل سوزان و دیدهٔ گریانم فراهم بر دشتے که نه آنرا ازین گزندی نه این را از ان زیانی نه آب آتش را بر خاک می نشاند نه آتش آب را هوا میگرداند تازه بازی رخ نمود هر که دیده ششدر گردید برای خدا از گناه کوتاهی گذشته در گذرند اکنون اگر خدای پاک

توانا میخواهد امروز بچشم رسیده ایشان را پاک از آسیب رنج مے بیند

رقعه مهربان دشمنان دشمن نهان پس از درخواستیکه زیور گلوی پذیرائی ست هویدا باد که نامهٔ بیگانگی در بارهٔ گلهٔ گناه این نیکخواه در رسید خرسند گردانید سپاس ایزد که بهمین بهانه یاد آمدم پیمان همین بود اکنون از گذشته چشم بخشایش دارم و آینده از کاریکه دل و تنها زا

گرفتگی ست دست بردارم مرا از آن خود وا انسته آئی بگذاشتن پای سرایان قوار و ویران را آبادان سازند که پریشانی و نگرانی ان دور شدنی نیست

رقعه من کیم آن تا کنی یادم جدا + پس بود یادم بهمراه دگر + در نامه نوازش عنان بر بنده هم نوازش رفت برین هم از شادی بر خود بالیدم که باری یاد هستم گو سرم از سر نالپسند. بر پشت نامهٔ دیگران است تا اکنون دل نشینم بود که مرا دوست درست می انگاشت و در یافت گردید که بیگانه وار شیوهٔ مسلمانی بجائے آرند روا داشتم که دل رشک آب و گل را چه کنم سے وائے

بر آنکس که بارش دیگران را آباد کرد + خانهٔ دل را ازین باید تن باد کرد

رقعات در رسیدهای اشیاء و هدایات کیلهای نغز پر مغز که فرستاده بودند رسیده مزه افزای کام و زبان گردید زهی میوهٔ که از شرم رشک شیرینیش قند در بند نیشکر رو پوشیده و انگبین در لانهٔ مگسان خزیده ماه نو از خود تهی کردهٔ نازش و ابروی خوبان خم شدهٔ نیاز ش سے بهر ما کیلها فرستادی + کام را تازه چاشنی دادی + باد گلزار کام تو پر بار + مزهٔ زیستت دهاد آر

رقعه در رسید انگور سبز خوشی آن انگور که چشم مردمی شتاک سبز نهال گلشن بهی و خرمی ازبادهٔ بالیدگی نوباوه ارجمندی روز بروز افزون باد شتاب تیاری انگور که از تب تاک گستری باین دره کش درد دوری ارمغان شده بود لختی یاد آوری راد و بالا ساخت و ایاغ و دماغ را از بادهٔ سور بر آمود و چاپاغ لالهٔ دل را از ته نشین داغ اندوه پاک پرداخت سے نا پدید ست سبز مرواریدی + هر کسیه بر درخت تاکش دید + زادهٔ اوچه زادهٔ بهزاد + که دراگر خوری بجانی شاد + خوبیش همین بس که دختر ش را جان بریان انگارند و ازین رو مدام در شیشه میدارند آزاده منشان خاک بزیر تارک رنج روزگار زرداده رز منخرند دانا دلان درو بینی سرشار و انهالیش مانند شیشهٔ خوشنود در پنبه نبرد

پروین آسمان شیرینی ست وگوی میدان دل گزینی تاکه بشمار خوبی آن سبر گردان گردم که بی پایانست برآرنده رستنی از خاک تاک آرزوی آن مست گزار آب لاله گون
تپاک ورزی آتش درونان را آب برآمد شاداب داراد

رقعه سیبی که از رشکش چاه زنخدان یوسف بیکران آب ست و نمی ازان که بسینه بریان نور رسیده نرسیده بر کار نافرد گردیده جهانی بدست رسانیش بیتاب دهان را سرچشمه زندگانی گردانید و آبی رفته بجوی جوانی رسانید خسرو شهر شیرینیش خواندن بجا و دوست سراپا مغز گفتن سزا هر که خورد از دست برد ناتوانی جان برده پرورش کرد بگو
مارا سیب ÷ مرسانا دایزدش آسیب ÷

رقعه خربزه های شیرین که آب زندگانی در بغل میداشت باین نیازکیش بشرط کار دخربزه زهی بزه که کلانی و شیرینی از نامش پیداو دلگزینی از خوش رنگینیش هویدا هر تخمش ستاره و یک کرچش هزار شکر پاره همه اش همرنگ گوی خورشید و نیمه آن هم پهلوی جام جمشید ره بروی شیره اش شیر آبی جیش نیست و بیش بحرین او ماه نو ناخنی ترکان آغا ناتش خوانند و فارسیان میوه بزرگش دانند چند وانه از بربادی آبرو چنان زرد گردید که خربزه تلخ بیان هند وانه بکیش غلطیده هر که سرآمد میوه هایش ندید خربست و آنکه در مزه گوی هیشی برباز
همه برهایش نه فعیه از نه کمتر ایزد جان پرور همواره شیرین کام داراد

رقعه دوشیزگان شیرین ادائی ابنه که هر یکی ازان ابنان شکر بود در پرده یکرنگی برد وش کهاران بر سر نورس چنیان نهال دوستی آب به پوشت افگند خامه در نگارش خوبیش هنوز خام ست که مغز سخن نمیرسد و انچه سخن سنجان روی زمین درباره ستایش او بزبان آورده اندکی از صد خسرو فرمایده نغزک خوش نغز کن بوستان نغز ترین میوه هندوستان

خوشا باریکه درونش شیرینی انباره و از برونش رنگینی آشکار بر که برنگ سرخ بود چون لعل گران بی نرخ زنده شگفاننده غنچه دلهای بینندگان سبز شرمنده ساز طوطی شکرین زبان و سبزه گلرخان شیرین دهان ریشه اش چون موی میان نازنینان از میان گم بود و بنگارش حالش نال کلک نگین نگاران مانند رشته حلوا اشکر فروش و آمده باسبوچه قند همدوش خسته اندوز دل آرزومندان بر خوری آینده را نطواسه و خستگی تی افزود شیره اش آب زندگانی تا شتش سراپا کامرانی پوست کنده میگویم کسی که دلبستگی ازان ندارد پوست کنده اش سزاوهر که خوردنش ناگزیر ندانست استخوان بی مغز گفتنش روا بستائیش شیرینی البهائی خرد خرده شناس بند و بباد فروشی چاشنی ترشی زبانها لند هرچند هندوستان راست مگر روبروی مزه اش امرود ابی همسر شرنگ و سیب و اناس شکسته رنگ باغ هستی آرا بانگیوه شیرین کام سازی کارفرما استخوان رسیدگان رمز نگار دورنگ را از برفرمان بهی خواهان یکرنگ داراد

رقعه کنار پیوندی فرستاده آن دلبند که با انگور ولایتی هم پیوند بود رسیده سبزش رشک افزای سبزه سبزان لپته دهان سرخ انگشتان رنگین لعل لبان آب دندان بدندان رسان گوی مزه از سیب و بهی ربوده و خسته اش در کوتاهی بر سپندان افزوده همه تن مغز بود و سراپا نغز گل کوکنار از رشک سرخش داغدار و ازنگاه زرد فرهاد چشم را شیرین تازه خرمی در کنار فی درجای نازش سبزش بابازار فخرے سرده از رشک زردش چهره زرد آلو زرد ریشش بابابا خایه غلامانش نرسیده و بهی در لامت سبا برشیں بهی ندیده از بسیارے اندوه رخت نیلگون پوشیده خرمای ترچون خود را از سفته گوشانش شمرد گوی مزه از همه بارها برد نوباوه ارج روز بروز ببالیدگی آراده دلیر افزونی بایه پیوسته همکنار باد

رقعه انار بیدانه آید ندان که از رشک آب و تاب دانه اش خون در جگر گوشها هی گره گردیده

گوهرش نامیده دل را تازه و جگر را پر شادمانی بی اندازه گرداند خرو بیک از برابریش چه دم آرد که سنگینی و گرانی دارد چون در سرخی بهرام را بدان مانا کردند سرخروئی یافت اگر دندان پایان خورده نگارش خوانم بجا و اگر خوشه پروینش دانم سزا مگر نرمی و سرخی کجا خنده و دندان آلیش نه از خامی ست از پخته کاری که میوه بهشتی ست و سراپا بهی پاک از هر گونه زشتی پوستش رنگ خام را پخته گرداند اگر خورند خوشگوار و سازگار هر کم خوار و شادخوار ترش آن تلخ ربایه و شیرین دل و دماغ را توانا نماید زهی میوه که پارسیان با ترکتازی آتش هم پهلو دانند و تازیان تا نیم خانان را با انداز پارسیش نسازند نامش بر زبان آوردن نتوانند بیدلیست کز اخگر پاره جگرش پر و سینه فگاری کز آب در دیده هر دانه اش چون جام لبالب سرچانه ذر خوبیش یافته ام که در پس هر سر آلودش انار می آید و لیس آبیار و نگاشته بر دوش درخت انار میرسد بمغز سخن رسیده دادو ورای جهان آن خسرو پرویز شهرستان دوستان نوازی را با شیرین کام هم آغوش داراد

رقعه اسپ راهوار باد رفتار نوازش فرموده آن برترین تبار باین خاکسار رسید خسته خاطر که در میدان ستایشش ترکتازی نماید ترکیش با نجابی اگر ایدر زهی تو زیکه از رشکش ماه تیز رو هر ماه از خود تهی گردیده پوشیده میگردد و باز چون رو نماید زار و لاغر بر آید سمند گردون را چسان با او مانا کنم که جانی ندارد و رخشیکه اگر درخشش پرتاپ بر روی او لاف جهندگی زند چه تاب اگر باد با او همراهی کند چنان مانده شده پس ماند که تا روز رستخیز باز بگردش نرسد در رفتارها هموارش ذره گردی بر دامن سوار نمی نشیند. در سبکروانی از گلگون خسرو بفرسنگها پیش و در زور و توانائی از رخش رستم دو گام بیش آهنی که زیر سمش بندند از ماه نو سزاوار و در بلندی بالا همسر آسمان گفتنش روا در جوی جالاکی آب روانی و بر چرخ شوخ ماه تابانی فارش سراپا آرام و دوش را رسیدن در روم راه دانای سپیدی و سیاهی بالین دوش

پامردی

پامردی و نوازش بیدست و پایان و مردمی بی پایان از گزند گردش گردون گردان برگران دیگران دورنگ شب و روز را زیر ران آن یکه تاز یارگی مهره سازد شهسوار خنگ ناپاک بی انداز ور کار داراد

رقعه جفت پای افرازه نشان زریکه از فراوان مهر باین پابندی پال و پری فرستاده بود رسید پای چوبین خامه را چه یارا که اینهمه تنگ میدانی در میدان نگارش خوبیش گام سنج گردد و موزه در گل نماند و خنتش از رشته جان بود و سزاوار پای نازنین از آفتاب چهر شسته ماه رویان تار پایش بسان تار پرتو خورشیدی درخشیده و شاوهای او نگاه را خیره میساخت هر که پوشید در نازش پا بگردون افراخت زر دوزش را طیاری تخت سلیمان کار دست بسته و تاره پاپیش بازار پروین و کهکشان شکسته ماه روشن تیر رواز سفته گوشان استاد پر کار زرکار و اندر رشک آب و تاب رشک و رخش و سیمابش داغ در دل دارد مگر خنشش از چرم رخش و گلگون بود که هر که سبک در پا کشیده هر چند دویده یک ناخن گرد نده از ماندگی یاد نرسیده برای برهنه پایان گویا بادپای بازین زرین آمده که از سواری بی نیاز میکرد فروغ گوهرهای نشانده نوکهایش روکش خورشید خاوری و سبکساریش رنگ رخ پران بال پری خدای یکتا باین روش پامردی کامرانی جاوید و سبکروائی امید و زیر چاقان جناق گیر را پیوسته جنابه داراد.

چمن دوم در رقعات بطور خود رقعه به پیر و مرشد سایه بلند پایه آن رهنمای راسته خداشناسی دستگیر پا فروزنگان چاه خود فراموشی و گونا سپاسی پیشیر و لشکر از گنه ترسکاران سپه سالار گروه پرهیزگاران پیر روشن دل از آلایش هوس پاک آب و گل هموار بر تارک بهره یابان گسترده باد لالای بندگی نیازمند را زیب دستار خاکساری ساخته و آویزه

فرمانبرداری در گوش جان انداخته غنچهٔ سربستهٔ راز دلی بهار و روانی خامه در خیابان کاغذی شگفانید
که از روز دوری بزم رشک ارم تا اینهم گاهی از فروغ رسانی نامهٔ نامی و پروانه گرامی
که چراغ کاشانهٔ سرفرازی و خرمی توان فهمید تاریکی زدای اندوه کدهٔ دل نگردید ازین
رو هزاران هزار پریشانی و بسیار از بسیار سرگردانی رو نمود و روز و شب در پیل بند
تلواسه گرفتار که جهان پادشاها ازین پیاده میدان پرستندگی کدام کجرفتاری سر کشید
که بپاداش آن رخ چنین روگردانی آن شهسوار فرزانه اسپ پرورش تاز خویش و
بیگانه بچشم خود دید برای خدا اگر دیگه ازینسو بر دامن دل رسیده باشد امید از مهربانی پاشانی انگاشته
کرپا نگشت بخشایش افشانند و خار ناهمواری نادانسته که از دست ناهنجاری این خار سرشت
در پای جگر پر جهر خلیده بنوک سوزن درگذر برآرند و آینده از اندیشهٔ نخرخش گذشته در گذشته
بپیوسته بوزاینده پادشاه نگیرنامه خار خار سینه نیاز گنجینه هواداران را دور فرموده بزنگ
زدائی خامهٔ مورچانه افسردگی از آئینهٔ دلی خاشاک منشان خاک بر سر زده ده از بند فرنگ
دست برد شرمساری رهاینده باشند آفتاب رهبری از کنار سپهر مورچه پروری درخشان
و برکشت زار هستی تخم بندگی در جگر کاران تابان باد

رقعه پدر بزرگوار امیدگاه دو جهان خداپگان من کمترین بندگان زمین پوش فرمانبر
بر دوش در بارگاه باریابان کامیاب دانش منهوش بگذارش میگراید که نامهٔ والا که
از هر پارهٔ بخشش بوی جوش مهر پدری و جگر گوشگان پروری بمغز جان میرسید پرتو فرازی
انداخت تارک خاکساران را گردون گردان افراخت آنکه در بارهٔ زود بدست آوردن این
مور ناتوان سرمایهٔ گرانبهای پابوس بزرگان و یاریجه فرمائی پای بر سر پاکان سای از
بهر دیدار این خردتر خردان چکیدهٔ خامهٔ راستی جامهٔ شده بود شاخ شادابی در گلشن

کامیابی سبز نمود ایزد پاک با این ناپاک ارزنده برین هیچ نیرزنده زنده و سرسبز داراد
کاربندی فرمان والائی نشان جای نازش و ز همچنان مگر نبودن ربائی یکدم از کار کار
باز دارنده و تخن دوم بسیار آسمان و آرزوی دیرین برآرنده هرگاه در دل آید نگارش رود
که سواری و زاد راه فرستاده شود و در کار نیک دیر نباید نام خدا هر چه دلم خواست از خانه
خود آمده پدید زهر خدای ماه بیش ازین دماغ خراشی دور از آئین پاس آئین دانسته
برهمین اندازه بس کرد

رقعه مادر مهربان پرورش فرمای پسران همیشه باد با کلامی شان پس از انجام شیوهٔ کمتری
هرچه سزاوار پایه کهتر لیست به پرستاران سراپردهٔ پاکی میرساند که یک جای نماز شطرنجی و
پنجر و پیه کلدار و دو شانه دندان فیل و چهار آبنوسی و بست سوزن پولاد و یک تسبیح صندل
که سر گرهٔ آن از بنج مرجان ست و جفت گوشوارهٔ زمردین و ده ریزه الماس و یک
توب جامهٔ سپید سفت برای چادر هاے پلنگ و پنجاه گز پلاس برای کنیزان و ده سر انداز
باریک همراه کلوخان فرستاده شد امید که از رسید همه چیز زود تر آگاه فرمایند و پیوسته
پس نماز این گنهگار روسیاه را از نیاهندگان پناه آمرزش خواه باشد که در خواه ماد
در بارهٔ نوابائی خود همواره به دربار پروردگار آمرزگار پذیراست و مادران را بهشت
زیر پاست و ازین روپیها یک روپیه بهمشیرهٔ کلان و یک بکوه کان خرد سال بدید
برادر خرد خدا ایام زد یک روپیه به نیگه بیوه ارزانی دارند و دو روپیه و تسبیح و مصلی
خودبکار در آرند و دیگر چیزها به کیلش بزرگ خود مادر برخوردار محمد یوسف بسپارند اگر خواهش
آینده لیست پس انکه دیگر آنچه دستیاب شود و نیاز پرستاران را بے نیام اندیشه ننگی
بسرور دل راه نیابد مهر فروغ پرورش پرداخت از باختر مهر وزی جایافته درخشنده باد

رقعه سرپرست خوردان افتخار کهتران برادر بزرگ همواره باد تا پاک گستری شان پایهٔ
فروتنی نگاهداشته دست کورنش بر سر گذاشته بجاده خامه نگارمی آرد که از آن نوازش فرما
دستوری یافته با تندرستی در شهر سهارنپور رسیدم آنچه برای خریدن چیز با فرموده بودند یک روز
در آنجا مانده همه خریدم فردا که روز سه شنبه هیژدهم این ماه است اگر خواسته خدا انجام بود
پیشوم راست بیفر بودند که ستور چستی و سستی سوار شناخته راه میرود گاه کند رفتاری
ماویان از دل بدر رفت چون استوار بر آن نشستم و دو سه تازیانه زدم چنان باد پا شد
که از موضع جگادهری در دو پیر بهانسری سهارنپور رسانید برای آگاهی آن والا دستگاه
نامه نوشته جاندم در اسکندار انگریزی انداختم تا نگرانی دور شود آینده باید دید چگونه راه میرود
تا اکنون بخوبی راه رفته و گردماندگی سستی را از تن خاکسار رفته و آنکه نگین سپید برای
انگشتر خاتم بنده نوازش فرموده بودند فوه یمین چون در زیر آن گذاشته شد آب و
تابی دیگر پیدا آمده اگر خواسته خدا بخانه رسیده زیب انگشت نامبرده مینماید و بفرموده
آن بزرگ یک جیب دراست برای برادرزاده و ده گز گردباف از بهر برادر آن نور دیده
هم خریده ام اختر پر فروغ مهربانی همواره تابنده باد

رقعه برخوردار خنکی دیده پاره جگر پریشانی دیده من دیر است که آرزومند دیدن
روی ایشانم و ایشان از فرستادن نامه تندرستی هم دست کشیده اند میاندیشم که از این
بهبودخواه خود چه دیده اند از نیک بختی شان بسا دور نمود برچه کاغذ چیدن گران از زنبود
که دستیاب نمیشد و کدام کار چنان بچشم سرو سرچشم تیر روشنی نماید که شب و روز در آن
غلطان و پیچان میمانند و سر خاریدن نمی توانند خدا را این شیوه برای دیگران وا گذارند
وامروز روزین پیرانه سر دل آزارم ندارند و هیچ نه هند تا از باز پرس فردا و ناخوش سازی

رودگان

رودگان خود و از بندها از ایشان هرگونه آرام رسانی چشم داشت بود نه اینکه رنج نمود مگر گناه
شکست شیشهٔ دل که پیوند آن بس دشوار نخوانده اند بیش از این چه پیرا گرانه دیدار
نا امیدیست یعقوب وار از نگرانی چشم سپید دارند اگر برایا نمودن نمی توانند باری خیره را که از ما باز دارند
رقعه سرمایهٔ زندگانی دختر لخت جگر من آنکه گله ناسازی داماد از بند اندیشه و آلفتگان آزاد
و سپاد پر دم تازه اش بر دختر ناشاد خود بزبان نبشته بیر با قمر داماد سپرده بود مو بموش آشکار ساخت
و گوش ها در آزار انداخت همه راست و بجاست مگر گریستن بر روز نخستین شعر بر که او گرد
گشت روز نخست درست از خستگی کبوتر او درآغاز چنانکه نیاز بر وده اند اکنون
برداشت هرگونه ستم و خیره سری و موشکافی درازی و شلاتینی او کشته و دل دهید ورنه آینده
بیشتر کار بنا سازگاری خواهد کشید و رنجها بجگر گوشه ایشان خواهد داد و از تیغ زبان خسته
دل خواهد گردانید باید که هرگاه پرخاش در میان هر دو زن و شوی پدید آید و تا بشمار
دختر خود را در بند پند در آورده از زبان درازی و نافرمانی باز داشته باشند و خشم کرده
اگر خدا خواهد بدین روش ستوده رام گردد و آرام دهد از بزرگان شنیده ام که در روزگار
پیشین شوهری زن خود را بسیار آزار میرسانید و در هر سخن دشنام میداد بلکه زده و کوب شلاق
مینمود و از نیلک سمن زار تنش را نیله میکرد و دختر بیچاره از در دو هر دم شکنجه اش و پستی
زدن و ناسزا گفتن بجان آمده گله پیش پدر برد او همون دم از خانه خود بدر نمود که من ترا
بکنیزی داده ام و بداماد سپرده برده بارش بکش و سازگاری نما گناه از آن تست
فرمانش نبرده باشی و پی در راه خوشنودیش نه فشرده گویند از آن دم شوهرش چنان
فرمانبرداری نمود که از دیگر شویان زن پرست گوی بیشی ربود فقط
رقعه عموی سترگ برادر پدر بزرگ همواره بر سر خردان سایه گستر باشد از گردش روزگار

انچه برین خاکسار گذشته و میگذرد چه گزارش سازد که هنگام نگارش دود از نهاد کاغذی آید
و خامه ز سیاهی داغهای سیاه سوختگی آشکار امینماید بیشتر از برادر بجان برابرم محمد اکرم
دراز باد زیست او زیان بسیار سرکار میر حسن پارسی شناس سخن گرانی وارد وابستگان
نود کهن سر زده ای نامهای پنجاه روپیه نیاز زده ان کرده اکنون خودش گم شده چراز
نوشته کس همراهی امروزم بدریافت رسید که از میانه راه جائی رو پوش گردید جائیکه
این آوازه بگوشم در خورد از خود رفتم و خواب و خور فراموش کردم نوکر هرچند هرجا سوجو
سراغی نیافت ناکام روانه پتیاله شد بگر نمیدانم که تنها رفت یا با بود رخت سرکار که ران
رخت بار بود یا خود بروزهی تاره باری پدید آمد آن پرورش فرما از محمد حسین بیوپاری
پرسیده نگارش فرمایند که چند کرایه از ایشان گرفته و چند واپس کرده شاید برادرم
راه گم کرده باز بلودهیانه رسیده باشد این روش از و امیدم نبود خداوند چه روداد انچه
روداد بدریافت رسید یک بیک نجامه سپرده پریشانی دل زار را دور سازند بیشتر بجز
آه و ناله و رنج واندوه چه گزارش نماید در هنگام سراسیمگی نوشته شد پوزش کج مج نگاری پذیرا باد
رقعه خالوی تمام جوی و اورد مادرم از آسیب روزگار ناهنجار در پناه داور دادار مانید
پس از گزارش کورنش و بندگی آنکه بیفته هفتاد روپیه مهربانی فرموده آن افسر تارک کهتران
در هنگام سخت نیازمندی دررسید از کوهی گنگارام مهاجن بفراوان دشواری دستیاب گردید
و کار بنالش در سرکار کمپنی انجامید زیرا که از چند روز آن هندوی دوالی دغلباز در روز
روشن چراغ روشن کرده بار دگر هنڈوی بر دکانش فرستاده نشود ورنه یک پل بهت
نخواهد شد زر همه مهاجنان سوخته یک پیسه بکسی نداد از بیداد وی دشمن همه بجان آمده هر خاموش
برلب گذاشته نگران مهر خداوندی خدای داد گرانند که باز او را دستگیری فرموده چنانکه از پا

در انداخته از خاک خواری بردارد و آن دم بکام خود بازرسد و دام خود دام دام دیا بنیاز بهمه
روپیه بخشش فرموده بست روپیه بولم خواهان داده شد و پنجاه روپیه برای خرید اشلیق
بانده از خریدیش بهادر ده انور نگر بخان د الاده دمان روشن خان سپرده شد تا بهنگام
طیاری گندم و جو و نخود و کنجد که نا کاره نباشد و دیگر انچه در هنگام سرمابکشت کاری در آید
و در بهاری درو ند جائیکه زر گرفته اند ای در بالان این هیچدان رسانند از خورش سال
دل یکسو گردید و اندیشه پوشش چان گسل ایزد پاک آن خداوند خدایگان را تا دیرگاه زنده
و خرم و بر سرکار دارا داین هم چه دشوار ست
رقعه برادر بجان برابر بلکه از جان بهتر دریافت نمایند پس از آرزوی دیدار که هر دم
ناخن زن سینه مهر گنجینه ست انچه نوشتنی می نگارم که انجا هر همه خیرست و کالای بهبود آن دل
و جان را بنالهای نیم شبی خریدارم هزار کار از دست این افزون خواه ایشان در ست شده
کس ندانست که چیست یکبار از سوز دل بنیدی دادم و اندرزی کردم آن هم برای بهتری
شمار نجیده شده گوشها از گله آگندیده و پس گوش انداختید مرا چه خود پشیمان خواهید شد
کردنی خویش آمدنی پیش و من هرگز از شما ناخوش نیستم نادانی شمار امیدانم کرده ناکرده
بیشمارم گناه از شما و درگذشتن از ما
رقعه مردم خانه با دل یگانه زیب کاشانه پیوسته از بد بهیای چرخ ناهنجار در پناه کردگار
خار رنج دوری آن گل چمنستان پاکدامنی و آتش یاد آن چراغ بزم یکجانی و دو تنی
چنان پای جگر و دامن دل فرا گرفته که آن بجز سوزن مژگان نمائی شان بیرون کردن
نتوان و این بی آب پاشی چشم جاری فرو نشانیدن نه آسان از ین رو نوک خامه آرم
که بهر روشی که دست دهد لاله وار داغ دوری خویشاوندان بر دل نهاده ماه گرد از رو

از زر و سامان رهروی درست کرده خود را در نیجار رسانند ورنه بنده درگاه را از نوکری
دست شسته در انجا رسیده داشت مگر این کار بهتر نمی نماید خود بر دل ایشان روشن خواهد بود
که درین روزگار نا پرسان هر که بجای در گرداب فناست پس مفت گذاشتن نوکری
کار خردمندان نیست باز در خانه نشسته چگونه بسر خواهد شد نیک و بد یا بیش ازین
چه نگاشته آید خانه بفروغ روی روشن ایشان بچراغ و باغ دل از ستم باد خزان
بودن آن گل خندان ویران و بدتر از زاغ

رقعه بشوهر نوازش فرمای دوران فرمانروای دل و جان چاره ساز رنجوران کنج الی
سینه مهر نشان بر شمار از رسن بندگی در گلوی سرافگندگی انداخته و حلقه گوشواره گوهر نیاز
آویزه گوش جان ساخته بر زنگی بکام ناگزیر را بر تخت پیدائی می نشاند که نامه نامی
درباره درخواست زر و رسی کمتر ینه یاره درست سرانیده فرمائیها شد چشم را از نگرش
فروغی و گوش را از شنیدن آسایش بهم رسید خداوند دو جهان باین یادآوری دنیا یک
فرمائی تا روز رستخیز زنده و کامیاب داراد آنچه چکیده انگشتهای سر چشمه نوازش
و رشته ابوه زیور آرای گردن پذیرائی گردید بهتر باد و ماه فرستاده شود تا برادر خود را
همراه گرفته بهره یاب بزم سراپا بی آزرم شوم مگر فرد سواری برادر هم سرکار ادا فی خواهم
و خود بر نیس خواهم رسید کهاران سواری خود روانه فرمایند و یک ارابه بار کش
نیز ناگزیر و دو کس پاسبان باید و کمتر از پنجاه روپیه زنهار این خجسته بندی بسر نخواهد شد

رقعه بمعشوق پهبند جرگه ترکان یغمای ستمگاری پیشرو سرخیلان میدان یغما
خون خواری افسر نازنینان لاله رو دل غلطیان چین در هر جبین گلاله مشکبو از
چشم زخم روزگار در نگهداشت بخوبی یکتا خدای همیتا مانند آنکه گله زیبدن این

و اثر دل بر آتش دوری سپند هنگام بار بستن آن شوخ ناز منش بالابلند بسوی بلند شهر
گافند را مانند بخت تیره روزان سیاه کرده بود آتش افروز سینه مهر گنجینه شده و دود آه
برلب آشکارا نمود پس خوی شرمساری ریختیم و خاک رسوائی بر سر بیختیم که هم آبی و هم خاکی خوانیم
توان رود خون از دیده روان شد و کودک سرشک از کنار دیده بر خاک و خون غلطان
چین پیشانی آن بت چین که از شکنج نامه دل شکن هویدا بود در شکنجه اندوه کشیده و شیرازه
ته دلی را از هم گسلانید غنچه جگر خونین را از ساز و برگ شگفتگی هر گونه باز داشته و همیشه
بهار دلتنگی انداخت مگر با شگفت تازه آشنا ساخت میگویند که در تیجه آفتاب ناخن نیلبا شد
و هر خس و خاریکه در آتش افتاد پاک بسوخت و کار خود چه و یاران بی پروائی و فراموشیست
و بتان همیر را آفتاب دیدار پری رخسار آتشین رو گرم خولیته اند پس چگونه بناخن کینه
سینه اهل نیاز را خراشیده اند و چرا خاشاک ترخش به دل شگاف آن خورشید وش زبانه
فتش ساز گارش شد و حیران گناه بیدلان فراموش نگردید هر چند نوشته آن بجز بی ابرو ناز
ساز همه راست و بجا مگر کدام تن دوری جان را گوارا میکند و پای کجا که بهر بدرود کردن
روان از جا بر خیزد چندانکه خواستم که خود را دران دم رسانم تاب رفتنم نماند چشم و بینی
آن چشم و چراغ دلربائی و شوخی چشم بچشم دیدن نخواست و شامیکه این آوازه بگوش
رسید چراغ از چشم جست و مرغ هوش از نشیمن سر پرواز گزید ورنه بسر و چشم می آمدم
اکنون چشم پوزش پذیری و باوری سخن دارم تا در هم چشمان سرخروئی بدست آرم

رقعه در جواب بعاشق دلفگار اشکبار ناشاد از رنج جهان آزاد و تفته جگر خاک بر سر
خسته درون چشم پر خون جان باخته سینه از تب دوری پر اخگر ساخته همواره هم آغوش
دردمندی و آشفتگی هم دوش دلدادگی و از خود رفتگی ما ماو نامه مهر آگنیش که از جوی

هر جنبش آب شیفتگی در جوش بود و بر شاخسار هر نگارش هزار هزار شورش دل و در خروش چشم
بی نیازی در آمد و به نگاه بی پروائی دیده شد پیشانی سپاس در راه بدرگاه گر گرببے انباز
فرود آرد که پوزش آن خطائی بپایهٔ پذیرائی رسید و گرد شکر رنج تازه که بر دامن پاک نشسته بو
بانگشت در گذر افشانده شد بگو در شب رم که شکیبائی در دل آن شیفته بچه انداز جاگرید
کز آب در ربد پرویزن کس نه دیده گرفتار دام کاکل که سنگ تاب جدائی یار بر سینه و بردباری
ستم دوری بر سر گذاشت رشته پابندی آشنائی گسیخته بدنامی آزادی بر خود روا داشت
این آه و ناله همه ساختگی بینمایه در ره بدیدار جانان نرسیدن کی بیاید تشنه که بر لب چاه
نیاید سیراب گفتنش روا و گرسنه که بر سر خوان نیاید آسوده خواندنش سزا جانبازان از
خستگی اندوه و افزونی درد جانکاه چون کوه تر سیده ابروی آرام بر خاک میریزند و
از اندیشهٔ پرواز مرغ جان از پنجرهٔ تن ناتوان هم نمیندیشیده از دیدار نمی پرهیزند چه
جا که از دوراندیشی افزایش رنج و تپش پا در راه تلاش دیدار نگذارند گرفتم اگر
سرشان از تن جدا گردانند دیده را از روی دوست دور ندارند و نزد نیاز باران چشم
در راه جستجوی سرو نازان بر خوبی خود نازان اسپ بی نیازی تازان باز دارند و با
نگاه راه در آرزوی شکار بوسیچه دیدار پیوسته در پرواز داتی وار هموار در کارهٔ نگرانی
دم دستیابی آن لب بریدا گر نیش زخم شمشیر زهرآب داده بر سر خورند تاهم از سر شیار رو
نوشدارو می مجبوری یار نیز ... کارساز همیشه در سوز و گداز دارا و +

رقعه باشنائی طبیب چاره گر رنجوران تار افتار ناسازی روزگار بر کنار مانند
دی از خانه به تنگ آمده جای میرفتم ناگاه گذر به تنگنائی افتاد که از آن بلد نبودم چون
شب تار بود و راه دشوار گذار پایم بسنگی در خورد و پیش پا خورده بدر آمدم راه‌ران

سرم از سکندری بر داشتند از این شکوه آسیبی بپاشنه رسیده مگر چندان نیست پریشان
نشوند پوست از جابجا خراش پذیرفته شتاب ترداروی نوشته بفرستند که زود بر گردد

رقعه به حبر دانائی روشندل بسیار مغز گزارش گر رازهای نغز کشاینده گره کارهای سر بسته
کلید گنجینه نهانیهای در بسته دریافت نمایند که دی شب بر بستر آهنگ خواب کرده در آن کشیدم
خوابی دیدم که بر دیوار بنده خانه دزدی کمند افگنده بالا برآمده میخواهد که بپایین دیوار
اندرون بر جهد خواستم که بر بدین دور باش رشتهٔ زندگیش بگسلانم که دورش از
جگر بر کشیده جسته بزیر آمد و با من گفت تیغ نداری چه خواهی کرد همه سوزانرا از دیگدان
برآورده چندان زدم که جامهایش که پرسپید بود گویا نخالش کرده آمده بود مانند
زگال سیاه شد و لاله وار داغها بر تنش پدیدار در زود امن بکمر زده با من در آویخت و
آهنگ کشتی کرده چیره شد خواستم که هندی بکار برده خاک مالیها دهم و پشت او بر زمین رسانم
که چشم واشد خود را در پیچ و تاب یافتم و ازین خواب پریشان بیدا سالرزان و موبر تن خاسته
چون آن مهربان نمودار گردن پوشیدگی راز گزار خوب میدانند و درین کار دستگاه
نمایان دارند نگاشته شد چشم در راه گزارده ام

رقعه بیاری در مثنوی ع چاپانی نامه بر در کوی تو رفت + نداری پاسخ برگشت دل تفت +
نیاز از ما و از تو بے نیازی + نباپاینده خوبی با چه نازی + گذشت اندر دل این
خاکسارت + کند کاریکه آید ناگوارت + که شاید از گله یادم کنی یار + نکردی گرچه کردم
من همان کار + مرا بخشا و یادم آر گه گاه + تو میدانی من و این کار ای ماه +

رقعه در غزل ع نامه برآمد خوش نامه رساندم را چه تن بیالید که در جامه نگنجید مرا +
بنگر ابروی او ماه نو آزادی + که بدم از گرد در روز رهانید مرا + خواستم تا کنمی ماه چه پاس این

موبمویم بر تن زار زبان چید مرا • لیک چون رفتن شان سوی بنارس خواندم دو دل
از ته این بار بدرد دید مرا • نهی بهر خدا یا ره دور و دراز • زنده باز آمده ورنه توان
دید مرا • جیش ازین تاب و تب خود چه نگارم یارا • دشمن از سوزش دل آید و رسید مرا

رقعه با قاجان پرورش فرمای نیازمندان دستگیر درماندگان چاره ساز بیکسان نوا
نوا بخش بینوایان توانگر فرمای گدایان افزون باد پایهٔ جاکران شان گلدستهٔ نیاز و
افتادگی را زیب دستار بندگی ساخته میرساند که بنده والا در بارهٔ گله دو رنگ خاکسار به
بنده خانه با دستوری اندک روز از سرکار و گذشتن روزگار بسیار به بسر آمدن روز با
دستوری سرکار و قدغن زود رسی و رهنمائی دست شستن این تر دامن از چه رو با گیم
کشتی دل آن دریا دل والا بار در گرداب شکر آب انداخته و باز آمدن خود از کاریکه سینه
هوادار ارا در غار غار انداز د آرزوی کمال بخشایش و زدودن زنگ رنجشیکه آیینهٔ
دل خاکسار نمودار شده بود پرتو آبرو بخشی بر سر این ننگ پدر افگند تارک نازش گنبد
نیلگون بلند گرداند و در جهان سرفرازی بخشید دست بستگان را چه یارا که با قای
خود سر همسری افرازند و دم برابری زنند و گردی بر دامن نشانند ازین سخن دل
والا تیره و گرد باد بکاری نخاسته که انجام آن ناچار بود و گزارش آن رو برو بهتر بود
سپردگی کاخ نیست چندی درنگ رو نمود و اگر خواستهٔ خداست در دو سه روز بهره یاب
بندگی میشود خدایا دل گرم خوان شاد و سینهٔ سرد مهران سرد گوا از رشک آذر آباد باد

رقعه با قای شاگرد در فن شعر و سخن آفتاب سر آفتاب ست و آفتاب بچراغ مه و ندان
جگر تاب بزم هنر پروری و دم خوار پسندی بگوهر گرامی آن سخنوران پناه دلسوزان پرور
و دانش گستر پایه شناس هر یا هنر دارندهٔ هر دانستنی از بر گرم ما نا و لیس از لب باب سازی

گاو کب اثر بادهٔ باد خوافی آن از فسون سخن هندو کمن تبان چین و چگل و سر تا پا نکیسوه
دلها از رام رنگی یاد آن بدام بندش خوش رام ساز آهو ریان اندیشه های دلکش
گزارش اینکه بدستور دیرین از بزم رنگین زر دستوری بدست آورده موزه در پا
کشیده بهمدستی تندرستی با همه همراهیان دهم ماه روزه از راه بلگرام به بنده خانه پا تا به کشاد و
و بار راه فرسائی از دوش نهاد و برای کاریکه آمده بود و سر انجام آن کوشیدن آغاز نموده
هنگامه برای شادی برادر ارجمند گرمیدیا اگر خواستهٔ ایزدی ست در چند روز با زبرزگی بخشش
جاکران گرامی در رسیده یا بخداوند و جهان سرکار والا تا در گاه بر سر نیکخواهان پاینده اد
که جاه نخواه پرورش و مهربانی پیوسته ترین درستی بیرون و درون وابستگان دامن
چسته وخته شده اگر درین روزها نمی آمدم در زندان گلهٔ ناهمواری خانه سرائی
گرفتار می ماندم سپاس اینگونه نکوئی بکدام زبان بگزارم که یا یا فی ندارد و همچنین خامهٔ خام
نگار را تاب نگارش دست برد و دوری آستانهٔ مهر آشیانه کجا هر دم که فرو میرود به چشم
آمیختگی یا آبروانده و خستگان خاک کوی والا برده مال گرد پریشانی نشان و دلنشین
و چون برجی آید بستر کامیابی در گاه گردون پناه آرام بخش جان اند و همگین تا دیدهٔ
بی بهرگی دیده از ماهروی انظار ای مرومی جدا افتاده مانند شپرک از فروغ مردمک بر کنار
و تا تن خاکی پیرهن از نزدیکی پیشگاه رشک سبزه خرگاه آمادگی همه سامان شادی و سوربس
خوار و از تلواسه در دل خار خار شعر و راز در پاک مهر گلزاری • تن پنجره الیست مرغ جان را
آری • خداوندا لب هواداران پیوسته چو گل خندان با شگفتگی یار و دل بدخواهان مانند
غنچه و افسرده با پژمردگی و گرفتگی همکنار باد رقعات نوکران در چمن چهارم بضمن رقعات
متضمن بر طرفی و بحالی هر نوع ملازمان رقم خواهد پذیرفت انشاء الله الحسن تبریز

چمن سوم در رقعات رنگارنگ صنائع و تلازم و تهنیت و تعزیت بر رنگ و طرز ساتذهٔ سلف و خلف

رقعه لازم الشین رشک شگوفهٔ نوغاد و یار فراموش شوخ چشم پوش من همیشه هم آغوش خوش رکاب و دوش بیهوش شیرین کاری باشند شایستهٔ نوازش نبودم که بر پشت نوشتهٔ سبک شکمان انچه نوشتنی نبود نگاشتند شگفت که از فاش شدن پوشیدگی نیندیشیده ندیده انگاشتند که آشکار انخواهد شد و درین شش دری و برین شنبلیهٔ فش گوش دارد ای کاش نمی نشستند و از یاد داشت در گوشهٔ فراموشی نشستگان شبستان بخویشی دست تهی شستند و گوشه گرفته خاموش میگشتند آشنای خوش دل خرده شناس نوازش خان نگاشتهٔ آن خوش نگار گوهر وش برشتهٔ نگاه کشیده از شگفتگی غش کرد گذشت انچه گذشت آینده هوشیار باشند و از شاخچه بندی آشنایان شور چشم و شتر گربگی شورش نشان از رشک سازش ما و شما اشک ریز و پرآشوب و خشم شکوه بند از شیر خواره هم چنین شگوفه شگرف سر نمیکشد شاباش بر دانش و بینش ایشان شهنشاه کشور سرشت گوش هوش به بخشاد و شیر سوار شادمانی هم آغوشی جانشین شیر سیاه ناخوشی رو پوشی شوا و ٭

رقعه در نثر مرجسه — مهربان دلنواز جانے من — در نگهداشت خدا مانند — آرزو نیک جان من حار و — جان من بے شمار و بے پایان ست — گلهائے شما همه برجا — پوزشم نیز هم بجائے خود ست — نا صاحب چونکه سالها نرود — لیس جان دل گرفتگی نشود — چه کنم کار و بار آقایم — نگذارد که دم بکام دل — هر کشم تا بدیگرے چه رسد — ورنه گاهی زدل نرفته اند — یاد و را بازنیست جای نگار — پس فراموشی کجا گنجد — روزهائے دگر چنین بخشند — پس ازان در نوشتن نامه — هیچ کوتاهے نخواهد رفت —

رقعه ایضاً در نظم و نثر — مهربانا نوازش آگینا ٭ چاره سازا تپاک آگینا ٭

دیر باز ست نامه برخوش گام ٭ بمن در سانده نا کام ٭ روی خود همچو ماه نو ننمود ٭ سر آنم بجا دانی زرو سود ٭ دل پر درد ازین روش بپیوست ٭ چشم پر هم ز آه و ناله نه بست ٭ دست افسوس میگزم که ازان ٭ مرهم ریش سینه سوزان ٭ اینچنین سرد مهرے دیدم ٭ که رگ زندگی برآشیدم ٭ دهن از خورد دست شست و خواب ٭ رخت از چشم بست و دل بیتاب ٭ دیده گریان و هم جگر بریان ٭ چشم در راه و روز و شب نگران ٭ بسکه از یاد یاد من بردند ٭ خود فراموشیم به پرورند ٭ پس ازین چشمداشت آن دارم ٭ که نگارم بنامه یاد آرم ٭ تا دل خسته مرهم کافور یابد و چهره اش فروغ نور ٭

رقعه غیر منقوط داور دادار همواره آرام رام و دل همکام وارا و کامگار را او دو بار راه ده گم کردم که در دام موآهو وار در آمدم ماه رو کم مهر و دو دام همسر راه در دم راکه آگاه سر ماه کاکل که هر دم در سر دارم دل گاه دود له ام گل سورم گل آماد در درد دل و اگر گر مهر و ماه که سر دل هر مور را آگاه گواه اگر گاه گاه سرو کلک سر گرم رواد گرده و سر و رادر رود دود ده آمد گرد اگرد سرو لاله دلاسا کار در دم که در دم در گرد دل گرم آه سرد کوه گرد گرد کرده گرد آرد و هوا گرد ده ٭

رقعه در تجانیس تا بهرام نگاه خونریز ستمگاران بهرام دار زنده در گور انداز دست شیفتگی بهایان بهرام سرشک ست و بهرمان پرتو ماه رو بروی نازکی پرنیان اندام سمن بران بهرمان لب مانند کتان صد پاره از رشک دود دام آفرین دل تبان چین ماچین زلف آن افسر آهوان خلخ و نوشاد چون مرغ دام افتاده سرگرم آهوی چین چین و آهو چشمان جهان را بندوی کاکل مشکین آن رام ساز دلدادگان آزاد بریده از آرام و از خود آهوی آئین حاراد دلارام من دل آرام ندارد دور دوری درد دوری

جانگاه ست و آه این ناشادی سپهر شاد در دماه و از دو داد و سیاه دود و آه نیزه ناله در دست سر گردون گردان سیاه از باد شد یاد آن دلبند کاه شکیبائی برباد و تباه پناه بخدا جدا از آن دلبر جگر در پهلو و پهلو در دل و دل در برنمی یابم و سال و ماه پهلو به پهلو در شب و تابم نادو در آن رشک ماه و آفتابم در دم بدم گرد برآورده و ساز و برگ اندوه در دره سینه نیاز گنجینه گرد کرده و رخت زیستم بی برگ و بار خرمی ست و بار بار دوری کم پشت دو تا ساخته چگونه بسازم فراموشی آن نازنین را چی نازم که سینه سوزان و جگر تپان نموده در یاد این آشفته نگار بر رخ آن نگار یار فراموش باز نکرده استخوانم ازین اندوه فرسوده چها از دبی پروائی که نه یا ختهٔ اند و تیغ خارا شگاف ناآشنائی که بر سرم نه آخته در دیده نگرانی دیده روز و شب بانه باز نگاه در تلاش کبوتر نامه بر شام و پگاه در پرواز آفرین بر پریشان که گاهی در پای نوشتن نامه خورسندی دل پریشان را که چون پای بر آتش با آرام رام نیست و هر دم از چشم زار باندیشه خشم آن شوخ چشم و لی آثار خونریزان و از دمسازی یگانه و بیگانه سیماب وار گریزان دلاسا نداده اند و مرهم بر سینه ریشش نه نهاده اند بلکه نمک پاشیده اند که آن سرکش گش خرام دست از نامه نگاری کشیده اند از زیست بیزارم و از دم شماری سخت در آزار تنگی بی اینازان سراپا نازرا همواره دمساز جانبازان خاکسار و تخم جانفشانی در کشت زار دل کاران را شگار دارا دچشم داشت از آن سرو بالا آنکه اکنون یاد آور باشند و آبی بر آتش بالا گرفته شیفتگی پاشند یکران خوشخوئی و مهر خوبی زیر ران آن مهر

سپهر خوبی خدا داد باد

رقعه در حروف منقوطه داور داد آن راز دار و آرام دل زار را از آزار دوری داد از درد دوری در هجر دوری دل در درد پر در دیر دود و آه زار و رخ زرد بیت زار و

زردم زدرد دوری او در دد دلدار زد دارد و زار و داد دود دوران از روز دوری آن

دلداران در دام آرزو او روی درد دل در رود آزار

رقعه در تکرار لفظ رنگ دوست یکرنگ من نارنگیهای خوشرنگ که همرنگ شفق رنگ زنخدان بود و برنگ و بوی چهره لاله رویان بلکه زنخدان رو بر و لیش شیرنگ خود رنگ می نمود رسید رنگارنگ شادمانی بخشید چشم رنگینش نگارخانه از رنگ نیرنگ و رنگین کمان چرخ بر آورده رنگ و برخ زنگ زرگردون زرد برنگ برنگ شیرینی با ترشی ای مزه نیخوش در رنگ او دست و سرخی و زردی آمیز ارزانی بود زهی میوه که تا زلیش نارنج ست و از خوردنش مزه در دهان گنج بر گنج دانا رنگ همه بار هایش خوانده و نادان لپستان خوشرنگ باز رنگ نارنجی بر سیدانه گلشن بهار برگش زمرد وار رنگ خداوند جهان آفرین همواره در رنگ

داشته از رنگ نیرنگ جهان نگاهدار او

رقعه بآقای مشائخ در تکرار لفظ دست تا دست نوازش پروردگار جهان دستگیر دست پروران خویش ست دستوانه کامرانی همدست آن بالا دست دست آرایان بزم راستی و درستی و دست نشینان پیشگاه یزدان پرستی باد گلدسته نیاز را زیب دستار بندگی ساخته دست کورنش بر بر نهاده یکدست نرد جانفشانی باخته و برای افزونی پایهٔ آن افسر دستار بندان بدرگاه روزی ده بیدست و پایان دست برآورده میرساند که از روزیکه این تهیدست دست فرسوده دست شکستگی از آن پاکدست بدستور دیرین دستادست زر دستوری بدست آورده بخانه رسید خانه را یکدست شکسته و ریخته دید آنچه آورده بود در سر درستی آن برباد نمود خانه آباد دوستان شاد اکنون دست بدست پاک تشتام اگر چیزی دیگر بر دارم که شب و روز در بندگی کمر بسته سرگرم ست ارزانی شود

دست بدست باین دست خوش خواهد رسید و چندی ازان بسر خواهد گردید ورنه دستم بزیر نخست
وکار و باستخوان پشت دست بدندان میگزم که ازان آستان پایهٔ آرام راستان جدا شده
مفت دل را دادهٔ دست آسیب سرگردانی ساختم که باشد که دست بشاخ بهره یابی زنم و از
اندیشه های باد بدست دست دل در آستین کنم برای خدا دست از سرم نگیرند دست دراز
از روی دست بوی نه آن دست که خامه هنگام گزارش دست زیر سنگ نگذارد و نگارش
دست برد در دوری آستان پریوش نشان دست بر سر که چیان دریا را بدستی در آرد
مهتاب را بدست پیمودن و ریگ دشت بانگشت شمردن کاریست دشوار و بادوستی دور
از کار اگر ستم دستان باشد بشنیدن این دستان نال و از دستان پچگری بردارد ازین
روش هزار دستان خامه را در گلستان کاغذ باین ترانه ناگزیر گویا میسازد که از دستنبویه
خوبهای گرامی دماغ جهان غالیه سا و هر یکی تر زبان سپاس گزاری پرورش والا هر که دست
در دست نشانان داده دست پاکی از هر روش ید و دستیابی خوبهای خویش بهره
از بهبود او را بدست افتاده درین هنگام خدابخش دستگار که گلکاری و شیرازه بندی نامها
و پیمازه گری و حلکاری کار دست بستهٔ اوست از نوکری مرزا آغا که از بادوستی در داد ان
تنخواه چاکران دست تشنگی می نمایند دست شسته هر چند دست و پا زد از دست انداز
گردون که دست در خون هنروران میزند و پیوسته از میان ترکش بر کمر دارد ره بجای نبرد
تا کام دست دیربان چندی بخانه بسر برد چون خوی دست کسی نداشت بلکه ننگ می انگاشت
و همواره از دست رنج خود میخورد کار بر وی تنگ گردید دست پاچه شده دست پیش این
دست کش کشید تا نامه نیاز را دست آویز بهره یابی انجمن زرریزی چمن نماید امید ز دست دارم
که نامبرده را از خاک خواری تهیدستی بدست مهربانی برداشته در زمرهٔ نمکخواران در آورده

آبی بر آتش گرسنگی زده آبروی خواهند بخشید و تکیه از دستگیری او پهلو تهی نفرموده شکم را چار
پهلو خواهند گردانید از یامردی چنان دست کشایند که دست بدامن بی پروائی زده
سپاسداری پرداخت و الا توده بسر برد و استوار کامیابی و دستیار دستیاران گرامی و تیغ کوه

رشک جایگاه دسترهٔ کاه مرگین پریشان ناکامی باد

رقعه در تکرار لفظ چشم چشم آفرین بخشیا روی خوش سوادی از چشم زخم کور سوادان و نگاه
چشمک دار بر کنار داراد تا چشم ازان چشم و چراغ دوستی و روشنی چشم سراپا مغزی و
بی پوستی بر دوخته ام چشم بر هم زدن بخواب هم نیاموخته ام پیوسته چشم می پرد شاید که پیکر فرد
بچشم آید در یاد دلارامانکه از چشمهٔ زندگانی پیوسته آب خوردن را تشنه اند چشمه سوزن آسا
تنگ چشمی ندارند زری بخشند و چشم میزنند چشم خروس نوشان میخانه داد و دهش بهرام و
خردبک را ناچیز تر از چشم خروس میشمارند با ایشان بدبین چشمکی کند که او هم چشم سیاه
کرده شان میباشد درین روزها چشم شد که اندی از چشم گشتگان و و بین آن چشمهٔ سیماب
چرخ نوازش را چنین چشمک زده اند که بگدای هند و چیزی داده نشود یاد دارم که
شبی همچنین کار از من بچشم آمده بود چون چشم گرم کرم و پیری به بزرگی خلد او هم چشم بیباک
بخوابم در آمد چشم زدم فرمود مترس خضرم از چشمهٔ نوش لبها سخن جان بخش باین خشک
لب اندرز تر ارزانی داشت که داور دادار پروردگار جهانست نه تنها مسلمانان گلستان
چشم را آب نداده **شعر** اگر روزی بدانش بر فزودی * ز نادان تنگ تر روزی نبودی *
و چشم بر فسانه خوان خلیل و گر نگه نکرده چشم گرم نکرده بودم که به چشم زدم و گوهر این پند در
کیسه سینه افگندم ازین رو بآن سیر چشم دوشانه می نگارم که چشم از ان چشمهٔ گرم سپهر
بخشش آنست که بر دوش سر و همراهان گفتار چشم جو بیدگان تنگ چشم بچشم نه در آورده

از چشم انداخته و بسوی سخن ایشان چشم دل وانه کرده گره بر سر رشتهٔ نکوئی نزنند و ایشان را
چشم تماشائی کنند ورنه فردا روبری پرده گار چشم پیش نخواهند بود سزرستگار

رقعه در تکرار آب خانه جز کاشانه آن آبروی زباندانی از سازو برگ شادمانی آب دو آب جاهٔ
مردانگی با آتشین آب فرزانگی پر شاد باد اگر آبیار گیر جادهٔ نکوئیهای آن آبخور آبخور بخشش فرمائی کم
برین آبکو خوان گرا ست باید درآرد آبا به و باید و روبردی مردی شان از ستم آب بنیاد زور بان
از نابیدان خورشید شویم تا از خوشخوئیهای والا گویم مگر چه باید کرد از آنگیر مستی آب خورده گل این
خاکسار سمین درعوانده بی آبی بی پایان ست و بحر گوهر آبدار آب آتش زده چیزی نه بر دامان
شب تنگی من آبستن آینه روز فراخی نیست و از ستم گردش گنبد آبگون جگرم آب و از آتش
ناسازگاری او دل کباب از سنگ فتنه اندازیش آبگینه سینه شکست یاب مگر یاب سیمین آب ریز
ام آب خفته و ست و رادیش بیوسته در خاک نیستی بر سر سبزی اگر با بیاری آن والا ابدان چمن
پیرای آبسالان زر بخشی فراوان که ابر دریا بار هم از آب بیار یزدان اوست آبی کام این آب
دندان که آب در جگر نمیدارد غاداب گرد دور ادا آب از جگر بخشی آن رهبر آب آبیاری خواهد بود
تا باده کش خامه آب سینه از آب زن آمد خوار است آب خور آن آب خناس او آب بار سرشار باد

رقعه در تکرار آتش آتش بی وود سپهر مهربانی آتش زبان سپاهان نخندانی از آتش بی باد
چرخ آتش خوار بر کنار مانند از دیر باز بیا بر آتش پا رسید و آتش زبانه کش سراسیمگی
فرونشانید آتش انگیز این آتش زدگی دریافت نگردید ورنه بکشتنش توان کوشید
از روزیکه آتش آزار دوری سینه ام را بار سوخته آتشی در دل نیفروخته که هزار آبپاشی
آتش پر آب فرونشیند از بس آتش درد و امانده بجگر افتادگی گویا مرغ آتش خوارم و شب و روز
چون آتش با بانا آه گرم آتش بار تا برام جدائی آتش بتندی گونه گونه آتش زنی بر سرم انگیخت

ودر آتشدان

ودر آتشدان سینه آتش بزه بر رنگ سیمابی و تلواسه انداخته کار و بارم همه بی آتش بست آتش کار از
برای آتش زار رخسار رنگین خود شکر ابی را که از این سو بهم رسیده و از اندیشه اش زیست تلخ گردیده
بر گرم جوشی دیرین نگاه فرموده آتش زنند و از نامه جز رنگین تندرستی آبی بر آتش دل افشانند
و آتش تر و لا ساد ر آبگینه سرد مهری انداز نه تا آتش پیکر د آتشکده آسمان سرگرم نختین و بادت
آتش رو شیرین کاری و دو شکاهی دارد و دستگان کام دل سوزان گرامی باد +

رقعه در تکرار باده خانه جز آشیانه آن باده نوش باده مردمی آباد و کد بوی دماغ آن شاخ
پر میوه از نشه باد آوری می برگان بی بر و بار خرمی پر باد گل خاکساری در گریبان هوا داری
ریخته در راه گزارش کام ناگزیر با گزارست که بیک باد پارسه گنج باد آمده نامه بار چند باد
رنگ که از راه نوازش باین باد امر پوش فروتنی رنگار رنگ فرستاده بود رسانید بجز اکه
دیدن سبزی او دیده بادام چشمان را آب میداد و بخور دلنش آهوئی جا نزا که با دام آرام رام
نباشد خشکی و تنازگی باد ست می افتاد درین هنگام که از یاد هرزه نیاد آوری آن باد و نگیو به
و ماغ دوستی جنان باد خواب خوش از خود رفتگی بخوش آمده بود که کالای تاب و توان باد
رفته و پر سیمرغ بادبان کشتی دل گردیده و باد رنگ خامه در میدان نگارش تیز پروازی
کاغذ بادی آرزوی دریافت تندرستی که از لبس رسیمان و راز میداشت لنگی گزیده
سپاس باد آفرین که زود بیا و افراط آن فراموشی و سرد مهری خون گرمی و گرمجوشی رو نمود
تا باد برین سرگرم شگفانیدن گلهاست آباد خوانی آن سرانیده باد نور و زنده و ران نوای
دمساز بلبلان لب جهانیان باد

رقعه در تکرار لفظ خاک خاکپای آن افسر خاکیان پاک نهاد توتیای چشم خاکساران باد تا این
خاک بسر از خاک آستانه گلشن گوئی سراپا توتی خاک ناکامی بر تارک بخته ابر و ریخته از آتش انگیز

خانهٔ دل سوخته خاکستر گردید و در خانه هم خاک آرام ندید مگر درین خاکدان خاکم را با آب سرگردانی
سرشته اند افسوس که زندگانی در خاکبازی بسر شد خاکشوئی آب و گل پاکان که شاید ریزهٔ زری
از آگاهی بدست می آمد و خاکمالی و نادانی دور پیشه گل نکرده دریغ این اندوه از من گرد
برآورده برای این در خاک و خون تپان پس از نماز پنجگانه پیشانی نیاز بر خاک درگاه خداوند
پاک نگهدار گوهرهای بی بها آذردار در خاک سائیده و پیوسته تا دست داد خاکبوسی از فرستادن
خاکشی تب شکن درد دوری نامه دور کن رنجوری سر خاشاک منشان از خاک برداشته باشند

رقعه در طلب سرمائی خوشا ماه های بهاران که هر دشت و دران مانند بخت بیدار سرسبز
و تازه و زهی روزهای تابستان که هر گدا و توانگر تاب گزندش باندازه باد سردش شگفانند
غنچه جانهای افسرده و شب ماه زنگ اندوه زدای آئینه دلهای پژمرده دران دو هنگام
بهره وشی که رو داد بسر بردیم اکنون که سرما بر سر رسید سرمایهٔ نداریم رخت سرما از کجا آریم
شب را لب آلاوه و روز را بجامه آفتابی میگذاریم مگر مهر تابی آذر وساه آذر لبنده نیست
بی پینگی کار نمی بر آید و از بس سردی مشتها نمیگشاید تیر بالا با همرنگ کمان خمیده مانده
کسیکه شادی چه بر سر و شاد گونه بستر وار و از درونه اند دهناک برهنه تنان و دک دک
دندان چه داند سوزن وار چشم بر دامن پرورش و پرداخت دریا دلان که روی
بخشش شان دریا آبی بیش نیست دوخته ایم و گوهر بی آب دیدن روی دست تنگدستان
بر رشته نگاه کشیدن نیاموخته ایم اگر درین نزدیکی تا توان چاره سرد مهری روزگار بی برگان
فرمایند دود از پشت گرمی افسردگان نخواهد بود شعر آنچه از سختی سرما گذرد بر سرما
با تو گوئیم ازین رو که توئی افسرما

رقعه در تلازم اعضا مزاج والادستگاه فروتنان پناه افسر بخت بلندان تارک افراز رسائی

مغز سخن پسندان از جام تردماغی سرخوش مانند پیوسته کاشته سرم پر آب این اندیشه که مو بمویم
سپاسدار نوازش آن مهرپرور و پیشانی نیاز بر آستان آن تا پاک گستر چه شد که از چند ماه
نامه بر دلاسا در گرو مانند ماه نو ابرو ننمود چشمداشت این گونه فراموشی نبود و خواب و خور
نژه نمی بخشد و شبها مژه بر مژه بهم نمی آید نگران داشتن دیده دور از مردمی آن مردم چشم
مردانگی دیده آیا پرده به روی هنر تنیدند که از راست بینان گوشه گزیدند و در جنبیم اینکه شاید
کسی در وغگو سخن آمیزش این نرم گردن باکسانیکه از باد بروت سر نیاز بر آستان پناه
دارایشان فرو نمی آرند آویزه گوش راستی نیوش نموده هر چند آنچه بر ماست از ماست مگر چاکران
هم ریش را به روغ سپید نکرده اند نیک دریابند دروغ را فروغ نباشد در دست بمواره
بالاد امنم بالایش این گناه آلوده کجا و داغ دروغ بندی بر من کی سزا امید وارم که در
بزم رنگین نیچهٔ شنوائی انگشت برلب ناکسان نزنند بلکه مشت گوشمال دندان بد گویان نا سنجان
تراش خانمیکنند تا از رنج بی سنخ زنخ بی زنخ نزده باشد از چنین رنجگو بیهاده ستم زیر زنخدان
و مینای سینه و دل لبالب می پریشانی بیکران چه جگر و زهره که با دشمنان آن نافه آبی
آهوی چین خوشخوئی و نوازش پشت گرمی و سازش حاذم و در برقاب شرمساری نگنزارم
آب اشکم از سر گذشت از پیچتاب اندوه پهلو به پهلو گردانم و در جلاب تلواسه تا بزانو فرو روان
بامیه که سبک شکمان که درون از آتش انگیزی پردازند در بارگاه یکدلی بار نیابند و دوناف
بیچ درد دوری گرفتار و پابند مانند کون خرانند و همواره ناهمواری و درازنبازی بیخ زند بیش
ازین در میدان درازی پوزش خامه لنگی میکند بیکران جهان زیر ران یاد و ناخن پای مرد
گره کشای جهانیان

رقعه در تلازم بلا دجام بهروزی آن لالهٔ باغ وداد آهوی بی آهوی چمن یکی نهاد ترک تاتار

مردانگی بهرام بخشان فرزانگی گرمی نشین بزم یگیلی و یکرویی گل گلزار فرخاره شخوئی ازهی شیراز بود فرخا با دیده نوید شادی جاوید آرد وخوشا ابریکه برکوره اندوه گداز آن آب زندگانی باره نامه رسید تا شکار گردید که نوشاه خوبی و ارجمندی و بخت بلندی را دلارام پور نیک فرجام در خانه باده آشام میخانه دوستان نوازی سکندر اختر غلام حید رآباد و امادوایشانرا آفرینده شام و بامداد که سینه مهر گنجینه آن مخزن سنج راخدا گنج بر گنج آفریده از پرده باره نیکوترین هنگام برفراز پیدائی نمودارشد گره چین گرم روشن نشدن آن چراغ دودمان که از سالهای دراز برپیشانی نیاز افتاده بود بیکدم درگشود و از بند فرنگ اندوه بر آورده زنگ افسردگی از آئینه دلها زدود چارچمن گیتی آرا فرخنده و همایون کناد و آن نورس نو اجسته نیک اختری درسایه مهر بزرگان آب بیوست افگناد و از باغ جوانی برخوردار باد و ازین بوسیا نشین بهمه خویشاوندان فرخ باد دهند

رقعه در تلازم شهرها مهربان من شنیده باشند که دختر بکاگوری شب از دیر باز دارد و نمیرود او خود درین نزدیکی آمد راس یا بود که یاد فرمایش کرده بودم و کاسی زرانه و دشوار بود آورده و درخواست چاره گری کرد میگفت که سورت سنگ کوتوال ناسی که نیازی داد و دادخواهان و آتش خوری فراوان از دستش هر لنگ و لوگ نکوره گر نالان بود بر نعل در آمد بگر یادورش شیراز داده بود که پاره را که مردم برای دهان بندی او میدادند شیرها در می شمرد و نخبار اتمغا گمان میبرد از دست بادی آن ناهنجار دستها بر خدا بود و روزها بیچارگان تنگ تراز شب تار خوب شد جزا یافت بدی را انجام بد مآل مردم خوری را آن بسیار خوار بسیار آسان نمی شناخت انجام کار دید انچه دید شهرستان گیتی آرا ما را و آن بالا دستگاه را نیک نهادی و خوش کرداری روزی کناد

رقعه در درخواست مرمت چاه گوهر آبروی خان نامدار دریادل کان نوازش آفتاب مهرگستری گسترانندهٔ زمین برآب آب و تاب باد از انجا که خدای پاک مهر هستی بزرگ نهادان را بدست از پرورگاری خود بخشیده برکشت زار گیتی تابان گردانیده تا دانه امید هر کس و ناکس که از نجرین رها کرده روزگار خراب کرده رو به نجنگی آرد وابر پرورش ایشان بر سر تفسیده لبان آب زندگی بارد ازین رو این هر دو گروه از کام روائی و کامیابی چنانچه باید بهره یابند و سیرابی ازین چنبر دشوار دیده خود را پابندی یابند مصرعه هر کسی را بهر کاری ساختند چنانکه درین نزدیکی چند شهرها آن دستگیر درماندگان را در برآوردن هر کار نیک دستگاهی داده اند و پایگاهی نهاده ازین این کمترین افتادگان هم دست خواهشی روبروی چاکران گشاده که در محله قنوجی بیشتر چاهی بود کلان و شیرین که از آبش مردم و مرغ و مور سیراب گشته با رام زندگانی میکردند اکنون از گردش چرخ چنبر خش شکسته و لب چاه بیجا شده اندرون فرو رفته بر سرها زمین جا گرفته آب نایاب آبخواران بخواری گرداب بخور و خواب روزه و نماز بر باد خانه خدا که درانجاست کم آباد مردم بجان آمده بلکه جان بلب در تب و تاب که دم آبی و لب نانی نه دستیا کسی را دسترس نه که شکسته درست کند هر یکی جان میکند اگر ابر دست نوال آن جهان بخش جهانیان بخشا فریادرسی جانداران و بی زبانان فرماید دور از دریادلی و والا گوهری نخواهد بود بیش ازین درازی گویائی گستاخیست خورشید زر بخشی و بنده های خداپروری تابنده باد و پایهٔ گرانمایه پاینده

رقعه کد یور چمنستان گیتی پیرا همواره آن سرو گلستان آشنائی را از برگ پژ افسردگی درپناه پرورش خویش داشته بسر سبزی روز افزون رساند از دیر باز برسیدن پیک باد رفتار نامه برکه فرده خرسندی ایشان میداد غنچه دل پژمان نشگفت که با امید آشنائی بوی

بی پروائی شمیده شد شکیبی ندارم که باهی لب بگله جو آشنا نسازم آینه از گذشته درگذشته آب به مرکب باغی از رو و آئره بر زمین سپید کاغذ بوستان شادمانی را تازه نموده و شاخچه ولالهار خیابان دل نشاینده و بد و کار رو خامه افزونی برگهای نگرانی درروده باشند

رقعه درمبارکباد توی تلازم راگ و رنگ تا از سرچشمه پردهای رود خشک روده بکبور کده کاوش سرائیدگان باربد ترانه و خنیاگران نکیسا سرود از بلچه زخمه آب نواهای تر برآمده بخیابان رودها روانست رو دادن نوازادگان آن دمساز بی نوایان نواخانه بی سازه و برگی آزاد و شاهانه بانای و نوش باده کامیابی دل شاد و تا شاد روان ابربارکان برسرافسردگان تنش سائبان ست مشکوی خوشدلی بریشم نوازان ساز دست برآورمی زیر دستان از یاران توی آباد باد درین هنگام خوش دم دلکش کلاز بلبلان لبان بر در و دیوار گلبانگ شادی بلند آوازه بود و شهنائی زبان پیاده و سوار سخ گوش هوش را پر از ترانه های تازه نمود نامه رنگین خنگ یکرنگان را نگار رنگ گرفتگی از دلها زدود و از دریافت نوید کتخدائی برخوردار کامگار خاص نوردیده مه بانو آوازه سور شاد و گاه رسید شکر شادمانی رو نمود سیاه بخت سیاه اندوه آهنگ گریز کرده سرکن برکن راه رو پوشی پیرو سزاوار سخ که از سالها در دل زار راست بود رغبت بود و باش افگنده بود و جابجا بیدادی و بربادی پیدا و نهفت که نمیکرد خرگاه برکند تنگری بزرگ بهمه کوچک و بزرگ همایون گردانید آن سرو سهی و شمشاد گلزار ارجمندی را از پست و بلند گروش گردون چرخ زن برکران داشته بیاد نوروز بهار شادابی خرم و سرفراز در سایه مهربانی ببدگر بار ور گرداناد و آن هر دو چکاوک زود بخت بلندی روز و شب بیر آهنگ دست زنی بوده از آسیب جدائی یکدگر برکنار باد

رقعه مبارکباد ختنه بادستند مژده گل گیری فتیله چراغ آفرینش و پیراستن سرو چمن هستی و سر بریدن خامه تخته پیدایش که بجای وزیدن خار نوازش وزیده بود ساز و برگ شادمانی مانند باد آورد خس و خاشاک اندوه را از پیشگاه دل یکسر رفت در خانه تنگ و تار سینه چراغان سوز افروخت و رخت افسردگی و پژمردگی بگرمی شگفتگی پاک سوخت دادار جهان آفرین زود به هنگام سرمایه افزایش بندگان خدا نماباد

رقعه گل گلزار یکرنگی لاله چمن یگانگی از چکیدن شبنم مهربانی باغبان این گرسنه سراو تازه و نوماند پیوند لاله و گل و نسترن و سمن بسیار زیباد سزاوار افتاد گل گل شگفتیم و برخود بالیدیم سامان خرمی گرد گرد دید شاخ شگفتگی شد و رخت اندوه و رنج از بیخ و بن برکنده گشت بهمه خویشان و نزدیکان همایون باد و آن هر دو سرو بالای گلشن نونهالی را بار کامیابی داراد

رقعه درخواستگاری نسبت چون درمیان ما و شما از پدران و نیاکان بزرگ نهاد و خویشی و نزدیکی درمیان ست درین هنگام نیک فرجام میخواهیم که تازگی آئین دیرین بکار رود و را یگانگی گشاید بود که آب رفته بجو آید چه از چندی بگل کردن خار راه چند و چندین سر رشته گم شده بود آری کار نو آئین مژده تازه می بخشد از بن رهگذر بگزارش کام ناگزیر آمدیم که نورچشم نورالحسن را در رازیاو زندگانی و کاردانی او که از نوازش کردگار با هرگونه دانش آراسته و به رنگ و از سربلندی پیراسته و در کار نوشت و خواند بس هوشیار و از نیک نهادی پیدا کشتی بهره ور است میخواهیم که به فرزندی آن مهربان بسپاریم و از داغ پیوند لبند با جگر گوشگان گرامی پیشانی بندگی او را رشک افزای گلزار رخسار نمائیم چشمداشت استوار که درخواست این کمترین بجایه پذیرائی رسد و انگشت همایون زیب دیده مهر نمون گردد از مهربانی بزرگان و یگانگی برادرانه دور نخواهد بود اگر درین نزدیکی چهره گزارش گلگونه پذیرائی آرایش پذیرفت

والا اختر می بگل کردن این نوید در گلشن سینه شگفت چه شگفت واگر بخواهش برنگ پسند فرمائی این سخن زیبائی گرفت و گرد گرفتگی از دل بکرنگی آب و گل رفت در پایه والا پیچ کمی نرفت اختر کامروائی و کامیابی تابنده باد

رقعه در مبارکباد ختم قرآن برادر سخنور دانندهٔ هرگونه هنر از برزبانی اله بخش نوکر انجهان برادر بشنیدن نوید بانجام رسانیدن فرزند جگر بند آن ارجمند که بزیست دو بیست سالگی رساد و از هر رنگ دانش بهره یاب باد ختم بزرگ سخن پاک پروردگار را در یک سال و آغاز کردن خواندن پارسی و تازی از بس شادابی تازه بدل رسید شیرینی شکر بارها که پارهٔ عم این سیپاره جگر فرستاده بود دهن شیرین کام گردانید خرد آفرین آن نوآموز را زود تختی ان رسائی دلخواه و دانائی همراه به بخشاد

رقعه در مبارکباد مکتب نشینی مهربان من بگوش در خورد که برادر خرد آن تارک افراز برادران از نوازش پروردگار چهار ساله شد دیم این ماه رنج گاه بدبستان نشست سپاس گزاری و دادن این مژده را روزگاری دراز باید زبانی کجا که اندکی از ان در سالی سر اپه پیشانی را بر خاک درگاه خداوند دو جهان مالیدم و از فراوانی خوشدلی برخود بالیدم زهی بخت بلند استادی که چنین کودک ارجمند در زیر فرمان هنر آموزیش باشد در کم مایه روزگار اگر این بهره یاب شد آن کامیاب گردید و آنچه در همه زندگانی از آسایش و فراخی ندیده باشد خواهد دید ایزد کار ساز دانائی راز فرخنده کناد و آن دانش آموز را گوی بیشی ربائی هم نشینان هنر دلی گرداناد

رقعه نوید فرخی جاوید انداختن گوشواره در نیاگوش بامداد بمه وش مشتری چرخ نیک اختری دختر خرد سال آن نوازش فرما بگوش این سفته گوش خورد هزاران تیر از خرمی داد

دست بر آوری گوشه نشینان را بند پیرائی و ستیاری نمود که آن تابید گردون بختیاری با من سال برسید ایزد توانا بآن کمان برهنه بند سازی رهبان و دیگر نزدیکان و نرم گردنان بهمایون کنناد

رقعات تعزیت بدریافت کوچ دوست دلنواز مهاراج خوشی رام جاه و الاسوی جهان پاینده سیاه رنج و اندوه برده دل تاخت آورده رخت شکیب و آرام را یکسر تاراج کرد چگویم و چه نویسم که چها پریشانی که روداد خامه بهنگام نوشتن از دست می افتد و کاغذ از دود آه جامه سیاه می پوشد افسوس صد افسوس چون بندگی بیچارگیست ناگ بردباری بر سینه گذاشته دست از آه و ناله برداشته برای زندگی یادگاران شان دست برآورده بن نیز مهر خاموشی بر لب نهادم که ازان خدائیم و انجام کار بسوی او ره گرائیم

رقعه شنیده شد که دلیر نیکوکیش ایشان درگذشت و ازین سرای ناپایدار رخت بربست این جهان ماندنی و گذاشتنی ست نه ماندنی و گذاشتنی همه را همین راه در پیش همین که کسی پس و گراین پیش از سوی ما به لعه بی لیس ماندگان او بره از نه مردی به کرده بود از تنخواه او در سرکار که ده روپیه بود نیمه آن بنام زن بیوه اش کرده شد ماه بماه رسانیده باشند و بجا بشیر جیفنی را که درین کار دستگاهی دارد بدارند اکنون پنج روپیه خواهد یافت آینده کارش دیدهٔ افزون کرده خواهد شد

رقعه فرزند دلبند من درین هنگام بد انجام که از هر سو بجز آواز سوز و گداز در گوش را نمی کوفت نامه جانسوز دل گداز رسید از افتادن نوباوه ارجمندی نور دیده شماد رخزان گرد باد تند بیماری چیچک غنچه دلها افسرده ساز و برگ آرام و شگفتگی را یکسر باد برد بخواست داغ جگر کاهی از لب بر آمد چون پس از بهوش آمدن شمرده سال جدائی آن لخت جگر بر آمد بجا اگر از رسیدن این اندوه به پردهٔ گوش خواب و خور فراموش گردید و یکسره هوش بگوشه نشستی

روپوش چون ماند بگان خدا را بجز سرور راه خوشنودی او افگندن دیگر چاره نه سر بسنگ زده سنگ بسینه شدیم آن نور چشم که از مهربانی ایزد پاک هوشیار ولیس بر ره بار ماند سر فرمانبری بر آستان زنده توانا نهاده زیست دیگر جگر بندان را بدرگاه بی نیازیش درخواست نماید ؛

رقعه در تعزیت غرق دریا شدن بدریافت فرو رفتن پای زندگی برادرم حسن خدا بیامرز خدابخش بدریای خونین مرگ آب اشکم از سر گذشت چنان گریستم که یاران آستین تر داشتند و درد او و دریغا از لب دشمنان بر آمد **شعر** آب در دیده نماندست ز بس گریانی ؛ مگر اکنون گذر خون جگر بیاید ؛ شد ز بسیاری ناله تن من نال آسا ؛ در ازین مویه شود موی کمر بیاید ؛ ناچار دست بر دل نهاده پا براه فرمان خداوند تن و جان گذاشتیم باید که آن دو هم کشتی دل از آب خرد روانه بر آورده بر کنار شکیبائی رسانند کودکان بی پدر آنخدا بیامرز را دل دهند و اشک از دیده بدامن لالاسا پاک گردانند و از من آئین پرسی بجا آرند

رقعه از آسیب بگوش خوردن پریدن مرغ جان پاک مهربان دلی مهربان خان بافتادن از بام بلند خانه بزیر مرغ هوش از آشیانه دماغ پرید و خواب از دیده خورش از دهان رشته سازگاری برید چنان شنیده شد که تماشای بازار گرم بودند که بیک ناگاه پیک مرگ در رسید پای شان لغزید از بالا بپایین آمدند جاندم و دم گسیخت و آرام جدمان را برخاک ریخت دریغ که جوانه مرگ مردند و داغ بی فرزندی بدل بردند بخدا که چندان دل بدرد آمد که رگ زندگانی بریدیم و درین اندوه بی پایان خود راه نیستی خواهم سپرد برادرا مرا که زیست نماند جائیکه چنین جگر بندگان از چشم نهان کردند روزگار بچه رنگ بسر نموده شود بار بار در دل خلید که زهری بنوشم یا سر از تیغ جدا کنم یا کارد بشکم زنم و ما دوست خدا بیامرز بیامیزم مگر چون خوانده بودم و در بزرگی این کار ننگ را نخوانده بازماندیم

اگر ازین خستگی جان بردم از شرمساری در میان مردم بچگونه لاف یگانگی و یکجائی میزدم و زنده در گور در گرد خواری آلوده گردیده روز های سیاه زیست شمردم بر کرده خدا چه تاب کسی که انگشت نهد هر چه کرد خوب کرد فرمانده پادشاهی خود دست انجاز بر دست بزند و گریستن نباید چه جای پروردگار آفریدگار جهان مصرع تو میرانی و زنده کنی هم تو ؛ شکیبائی درین رنج دشوار بگزارش هم دور از کار خاموشی میگراییم اگر هزار دستان خامه سیه جامه در چمنستان ناله هار و زر ستیز آواز های زنگار رنگ کند دو حیی تن ز زندیمی شان جانکاه با نجام ز رشته نگار بخید

رقعه بدریافت رسید که برادر بزرگ میان محمد بخش با نماز خانه خدا که بیابان گردی و ره نوردی بر میان جان بسته با همراهیان روز عید قربان روانه شده بودند هنوز در آنجای پاک رسیده بودند که مرگ در پیراهن غیر رهزنان نمودار شده رخت زندگانی سالار تن آن بزرگ کرده بارگاه یزدانی برکندای از دست آن نا پاکان کشته شدند هر چند چنین مرگ که صد زندگانی را گرو کشش گردانیده رها باید ساخت کراه ستیاب زهی بهره آن زنده دل بیدار اختر که در راه زنده توانا جان بخش جهان رخت هستی بربندد و بار پیوسته زیست بدست آرد و فرو دید از خانه خدا هر سال بر آن افزون و سرباری کمر گریه بر تنهائی خود می آید که درین روزگار نا پرسان دوستی و یگانگی یک لخت برگران و دشمنی و پرخاش ورشک در آب و گل مردم خویش و بیگانه آمیزان بودن چنین نوازش فرما از یغمای روزگار رعبد دریغ که یاران رفتند با که در ساخته شود و نزد دوستی و همنشینی باخته اگرچه من هم بنود سالگی رسیده ام و آفتاب لب بامم و سامان کوچ بی ره آورد آماده بسیارم مگر خداداد اندتا کی بر رفتگان در پیوندم ازین رو دل بر آتش آه و ناله مانند سپندم بیش ازین بجز سوز و گداز چه نگاره سیه رو در آورده شود

رقعه افسوس که درین سپنجی سرا از ستم چرخ نیلگون نمی بکام دل برآوردن دشوار خرم و خوش و بایکسوئی دلکش نشسته بودم که ناگاه یکی باد تند رفتار بدنما که دیدن رویش سراسر افسردگی افزا بود و مار گره گزدم بردی او جانگزا از دور چون ماه نو محرم ابرو نمود و سخن فرو بردن شیر درنده خون آشام اژدها پیکر مرزا جانی بیگ پهلوان را بکام در دشتے که درندگان را جائی گشت ست بر زبان آتش فشان آورد و آتشے نیز از دل نار زده اشک گرم از دیده خونین روان کرد و آه سرد از لب و دهان های های بیوه بر بیچاره بس دل میسوزد که فریادرسی ندارد و مادر و پدرش چنان از گیتی رخت بر بستند خسرو خورشید آئین هم نماندند تنها شوهر در مانده بود آن هم چنین به بهشت برین رسید و یادگاری نماند دلش بکدام رو خواب فهمید شعر جامه نیلی ماه و خور پوشند و لرزد پیدا اراده گر رسد بر آسمان فریاد یا بابای او + دو صد روپیه میرسد ازین خاکسار بامین پرسه بآن پاکدامن خانه برباد رسانند و دلاسا دهند که از دست نشود اگر خواسته خداست تا دم زیست از پرداختش رو نخواهم گردانید و ازین کار ناگزیر کسے را یارای گریز نیست

نه یاری بکار آید نه یگانگی خویش و تبار

رقعه شعر گر رود شاخ گلی زین باغ دل غنچه مکن + خوش بجا مانا و گلبن بو که دیگر گل کند نگهدار بوستان گل نما آن چمن پیرای دوستی را پیوسته سرسبز داراد و گزندی از خزان گردش گنبد جانستان مرساد درین هنگام نا فرجام از پژمردگی گل گلزار ارجمندی ای باربستن دختر نیک اختر گرامی ازین جهان گذران پریشانی بیکران پیرامون دل این بیسرو پا در گرفت و یکسوئی رخت بیرون کشید درین سرای بے بنیاد که سزای ماندن نه جای ماندن هر که سر از گریبان هستی برآورد و باده نیستے نوش کرد دست در دامن

شکیب زنند و ایزد توانا را یاد کنند باد آفراه نیکو خواهد داد که شکیبائی کلید فراخیست

هر چند تلخ ست مگر بار شیرین دارد

رقعه شنیدن سخن اندوه فزا هوش ربای پدر و د فرمودن مادر مهربان آن دل نواز دوستان سپنجی سرا چندان آتش سراسیمگی و تپش در سینه افروخت که بهزار آب زنی ابر دیده خونبار فرو نتوان نشست افسوس با در چه اندیشه دلفروز سرفرازی پذیرائی بودم که بفرمایش آن بزرگ دو توپ پوشاکی سفت خریده فرستاده بودیم اکنون اگر رسیده باشند بکار جامه مرگ درآمده باشند که آن مامک از جامهای فرنگ در زندگی خود سر و زیب تن نسیفر مود و ناکام دست از گریه و فغان کشیده باور دنا کی در ساخته شد آن گوهر بردباری و استواری هم بشکیبائی پرداخته که از بسیاری آه و زاری مرده آزاری پیشود و سودی ندارد و آن پیراهن بهشتی پوش را برسانیدن مزد کارهای نیک و خورانیدن و پوشانیدن بینوایان دلشاد و از بند گناه آزاد سازند

رقعه متضمن تعزیت و تهنیت درین هنگام بد آغاز نیک انجام بد ریافت گل شدن اندوه سوز آمیز و پریشانی یکسوئی انگیز راهی سرای جاودانی شدن پدر بزرگوار آن نامدار و نشستن خود شان بر چار بالش سرداری ساز و برگ رنج و خرمی در دل هواداران گرد آمد هر چند از جدائی آن بزرگ سرپرست چها خار خار افسوس که دامن دل چاکران را نگرفته باشد زیرا که در سایه پرورش و پرداخت شان از هر گونه اندیشه دوری دستیاب بود و کاری از لب و کشاد گیتی نبود بید ست رنج هیچ می خواستند بیاختند مگر تاهم در فرمان دیگری بودن دور بند خرسندی کسے جان فرسودن زندان و از خودسری و فرمانبری دوری زمین و آسمان خداوند دو جهان آن بزرگوار را در

بهشت برین کوشکی از سیم و زر ارزانی داراد و نوکران و الا ار بر سر وابستگان پاینده داشته

برگنج و گوهر بی مر دست دیاد

رقعه در غزل — خاکم بسر که زیر زمین یار غار شد + پوشیده رو به پرده خاک آن نگار شد + رخسار را بناخن اندوه چون کنم + اندیده ام نهان چو گل نوبهار شد + غلطان چسان نه کودک اشکم بخاک و خون + در راه نیستی چه جوان پاگذار شد + چون گندم تپان ز ستمهای آسمان دانا دلی ز گردش او خاکسار شد + پشتم دو تا شده است ز بار جدائیش + بر دل ز رنج دوری او کوهسار شد + تار دمم اگر گسلد بر دگر نه خود + در پیش همدمان چه توان شرمسار شد + از بسکه داغ دوری آن مه بدل رسید + مانند لاله آئینه ام داغدار شد + روز چنین بچرخ چو شد دود آه من + آئینه رخ شه چین زنگبار شد + تیر از کمان اشکم چرخ شد رها + دل دوز سینه توز جگر در گذار شد + دست لبین ز خوی خوش او شمار رفت + موی دماغ و نافه چین و تتار شد + بس کن دلا فسانه سنگ آب ساز را + بشکست خار آمه سیه جامه وار شد + این سوز دل گداز چو پایان پذیر نی + دود از نهاد کاغذ و کلک آشکار شد + مقبول پیش ازین چه نگارم ز کاوشم + تن از خراش سینه خون لاله زار شد +

رقعه بروش و آئین اساتذه تازه انداز آفرین نامه فرضی از جانب نواب شجاع الدوله بهادر به لارد گورنر بطرز شاهنامه **نظم** سر نامه نام خدای جهان + که داده گل خاک را بوی جان بیاراست بزم گردون چو باغ + در و لاله ها روشنان چون چراغ + بلندی ده ناتوانان نزار نگون ساز هستی کن نابکار + یکی را سر افراخت بر آسمان + دگر را در انداخت در خاکدان گهی مور را چیره سازد بمار + گهی مار بر آدمی بر گمار + دهد خرمن هستی یک بباد + یکی آید از نیستی روی شاد + بود گشت زو منیده رانم از و + نه آب آمده ابر جز از و +

پناهنده دوست در دشمنان + ز دندان نگهدار چرم زبان + سمندر ز آتش زبان کی خورد چو ماهی بدریا اسیر پیر زد + اگر تو بزه در خردی سرفراز + هر الیس بود یاری بی نیاز + شوازچی مایه داری تو مست + ترا زهر از تیغ آید بدست + بجائیکه شمشیر را سر کنم + دو پاره سر شیر و اژدر کنم بسی شه زبینداد بود ندمست + ز پولاد من نفه شان شکست + سپاهم بریلی چو خوابان شدند ندیدی که افغان در افغان شدند + اگر برکشی لشکر از بهر کین + دریایم ز تو افسر و تیم نگین + ندانم درین کار یار تو کیست + دلیری برین کار زنار ز چیست + مشو غش بخون بیکرانه زین نگه بر جوانی کن و ترس ازین + کسی دوستدارت نمانده مگر + که بیندی ز هیتا تهای جگر سوی کین این پار آیاز آ + مجز وصه سران بر خدا + ببر زین از آتش تیغ من + جگر آب کن ز آتشین میغ من + اگر تو گرازی منم شیر نر + تو گی شیر قالین و من شیر بحر + خداداد فرمان روائی ترا + بجا آر و بس کن سپاس خدا + میا لا بجالا ای کس دست را + که پیوسته های نشد شست را + بونه گه که گیرنده خود جان نه برده + بدریا کنارش نهنگی بخورد + اگر لشکر تو بود بیشمار + یکی زبرجاقم به از صد هزار + سپاه تو چون مار جادو رسن + بهان پاره موسوی تیغ من + منم زه آرم اگر یا نگوش + ز بازه در آرم ز بر جا نگوش + نهنگ از نیام ار کشم روز جنگ ببر دار رخ زهره میل آب و رنگ + دگر اسپ تازی بهام چو ماه + چه اختر زخم زرم خورد صد سیاه + ز نم دم نگردی چه در کارزار + به بینی پیاده ز دم بر سوار + اگر شاه لندن ترا پایه داد + چو فرزین شطرنج پیشم نهاد + نه فرزانه بلکه دیوانه + که از چل شوم با اسا پیم ز غلطان بکن بجردی فرزجان + منم دست آرای هندوستان + نه بر دست دستور سالار هند + به فرمانم امروز رخشد تا لبند + اگر روم و زنگ است و ترک و تتار + چه پیشم گرفتن بود سخت کار + مکن تنگ گیری بگردان گرد + که نامردت از شرم مفت برد +

بو بین اسپتازیم روز و غاء نه دهلی نه لاهور گردم رها + به بندم کمر را اگر چست و تنگ +
رو و هوش باشندگان فرنگ + اگر رستم و زال و گر بهمن ست + به پیکار چون زال پیش منست
کشم سرمه در دیده از گرد جنگ + کنم دست رنگین ز خون پلنگ + گر از رزم خواهی برون
نیستم + در آن رزم جوی زبون نیستم + برین دو سخن خشک شد خامه‌ام + نگرانی بایخ نامه‌ام
نام از بادشاه بپادشاه بروی ابو الفضل وغیره ستایش و سپاس ایزد کارساز جهانی کرگر
آفریدگار جان را سزا که بر یکتائی آواز ماه تا ماهی گواه و از گنجینه بخشش بی پایانش مور و
مار روزینه خواه مهر مهرش هر جا که تابد مورچه لاف سلیمانی زند و مهر گل سازد برگ
خورشیدی بر خود تند باد خشمش برگشت زاریکه در تر از زمین برکند و بخاک برابر کند و
ارمغان درود و نیاز تخت آرایان شهرستان پیغمبری برگزیدگان بارگاه داوری که گلهای
سر سبد چمن هستی و چراغ انجمن ایزد پرستی اند و شکر ریز جانشینان ایشان و پیروان ترجمه
نشان که رهنمائی آشکار او نهان و بیدار بختان روشن جان اندیشان ان بر خرد جهان
پروران چار زانو نشین چار بالش جهانداری استوار کننده ستونهای شهریاری برگزیده
دودمان برتری جای انداخت پرتو نوازش تنگری قطعه زیب تخت در رونق افروز
اورنگ زیب + آنکه بزم گیتی افروز زد ادش صد چراغ + چون چکد روز و غا خونها
زنا فرمانیش + لاله سان رستم بدل دارد هزار از رشک داغ + پوشیده مباد
که از روز طغرل شدن بهشت آشیانی و گشتن و مرغ جان پاک شکار نتیجه طغرل فرمان
یزدانی و نشستن خود بر چهار گوشه فرمان روائی و جهانبانی تا امیدم که آغاز سال
دهم از انست بمهر خداوند داد ار کارساز کاری از دست این پیایه شبانی
خاکیان سر خود از سر به نکشید که تکیه آزاری و آسیبی به کمترین بنده‌های خدا رسید

اگر مو بمو زبان گردد چه تاب و توان و کو زهره و جان که سپاس اینگونه نوازش کردگار بجا آورد
تا اینکه بفرموده جنابه گوینگان خوگیر شوید بخوبهای خوش خاطر دلنشین است که با دشمنان هم جنگ
و پیکار به میان آید مگر شعر نکوئی با بدان کردن چنانست + که بد کردن بجای نیکمردان پیروی
فرستادگان بزرگ ایزدی که بسا با پیرایه روان کار زارها کرده اند بر آن آورد که میدان
گیتی از خار و خس تنهائی کنندگان بزور و زر رنج ده نیکوکاران و بزیر دستی تنگساز نیست
بر بیکسان پاک نموده شود گو در بیدا بیدردی و دل مردیست در نهان سراسر دادوری و
پامردی از این رو بشنیدن شورش سکهان بد نهاد و در گرد اگرد زمین پنجاب که از مورد
ملخ افزون بودند و باز دارنده نماز و روزه و چه دست درازیها که نمی‌نمودند زبر دست جان
و میر مردان خان را سپه سالاری برگزیده لشکری تشنه خون از شمار افزون روانه آنسو نمودم
تا آن نگون ساران را به تیغ بیدریغ آورده کوس تازگی آئین مسلمانی و نوی کیش پاک یزدانی
بلند آوازه کنند و سر تابند تا سر خروئی یابند اگر جنگ پیش گیرند گوی نیکنامی برند و گر بر داد
پا در راه زندگانی پیوسته نهادند چه در آغاز جنگ آن گشتیها بر سر آمدند و اینها پشت
دادند چون دستیاری خداوندی و نیک نهادی ما یاوری نمود افسران دوباره از سر نو
سامان پیکار در شب کرده آماده شده مردانه وار از هر سو آوازه بزن تازه ساختند
و از جان برخاسته شیرانه شمشیر برهنه بیران بزدلان تاختند چنان بازار خونریز گرم کردند
که از زخمهای کشته با کر پشته تا افتاده بود لاله سرخ شگفانیدند و روسپیدی جاوید بجنگ
آوردند بار سر از درخت تن بسیاری از سرداران آنسو مانند ورق گنجفه از دست دلیران
نادر فرمان بر زمین افتاد و اندکی که زنده ماندند گردن به بند غلامی در دادند و تاج
سرفرازی بر سر نهادند و بندی از بد قماشان که بر پشت ایشان بر شاخ آهو بود یا در

راه گریز گذاشته روی خود ها لبان بخت از نامردی سیاه نمودند رین خیروزی و تاخت یغما بیابان
بدعت افتاد سران انیسو را به بخشیدن آل تمغا سر بلندی بخشیدیم هر یکی از سپاهیان تخم فرزانگی
در دل کار را بانمانده پامردی و جلدی دست و پا زنی زر فراوان داده با فزونی تنخواه
نهال پاس ساختیم چون درمیان این خیر خواه آفریدهای ایزد توانا و آن برگزیده بارگاه خداوند
یکتا بروشنی دوئی نیست برای آگاهی و خرسندی بنوک خامه در آمده اندکی از چیزهای ارمغانی
که دستاراج بدست رسید همراه مولوی الهی بخش که یکی از رازداران دل روشن دوستی پیرهن
ماست سوغات بزم بی آزرم نمودیم بنگاه بیابان درخانه مهرتان خواهد گذرانید چشم داشت
که بر حقی یگدلی را بزیور پذیرائی بیارایند و همواره بیاوری نامه و پیام از دیده دوران و
بدل نزدیکان را نزدیک افزایند

رقعه بطرز زنجیر قعه اسادت خان واضح سرگشته تخم نیاز بدل کشته بیابان ناپیدا کران
شیفتگی جانبازان از سرشمار نگرفته سیدان خونچکان فریفتگی دام آبیار دام سرشک دانه لخت
جگر پابند دام دیوانگی گسترده گوشه تنهائی نگرانی سیمرغ همراه رمیان آهو چشم شکار بزه کار و رگناه
دلدادگی گرفتار هزاران گرفتگی دل هردم از نشان مژگان دلیران بردار گریبان بریان از
آب چشم بدریا نشسته در آتش رشک کباب زخمی شمشیر بی آب فراموشی یار ستمگار مانند ماهی بی آب
در تب و تاب خسته تیر خار اندوه رنج رفتاری هم آغوشی تبان خاکسار آبرو بباد داده آتشین
جگر و رریگ دوری تپان چراغ خاموش خانه تنگ و تار دیوانگی لب بلب دوخته نابلد راه
سخن فرزانگی آسیاوار بگردش افتاده برگشته بختی گردون کردار رشت و قماساخته یار بختی
شیر جگر خوار نیستان نیزه آه بازی سپه سالار سربازان پامال سمت نازتازی سپه مست از باده
آرزو تهی پیاله گریه تحلوگره گردیده بسیاری ناله گلگل شگفته گلشن زخمهار تن شگفانیدن

چمن چمن خندان لاله زار داغهای جگر ومانیدن خاک بسر زنده در گور شرم جان به پیرهن از دوری
مرده زنده نمائی خاکمالی پهلوان زور آزمای رنجوری دم از خویش نزده بزم سراپا آزرم از خود
رفتگی در بندگاهش فتاده زنجیر پا شکستگی بپای زندان دل گرفتگی آهوی ختن از خود رمیدگی
سیمرغ کوهستان از خویشتن بریدگی آشنای دریای ثروت کاهش جان دشت گردیده فراخ
رفتن تاب و توان هزار دستان ایران ناله کوبکوفیسائی هنر پرداز رنگ ریخته دل شکسته تیغ
زهرآب داده آشنای جدائی دست اززیست شسته خنجر آبدار بیگانگان آشنائی در راه شناسائی
نیاز بخت گردی انگشت نمای دبستان سیپاره جگر یعنی پاشادی بیاموزگار نوآموزان گلستان
دل داغدار بغل دوست ولی راست بازان دشمن جانی دغل گوشماهی دار درجوی خون نگرانی
نشسته گوهر اشک از نیسان چشم ریز همچو گل گریبان دریده شبنم خوی شرمساری برروخاک خوار
برتارک بیز بسیار غوار اندوه ورنج تشنه آب زهر بین قطره خونین نگهبان از کشتن بی هیچ مرغ
مرغ دل نخجیر اک لبسته مژگان سیاهان خیره کش بی سپر گردیده اسپ نازتازان شکرنده
خرد دهش روی یار آفتاب دیدار ندیده روزهای سیاه دشت بجای رگ زندگانی بریده
بید برگ ننگ رسوائی فرهاد شیرین تلخکامی ناکامی سوز بازار شکن نیکنامی کاوش بیخ تیشه
اندیشه آزاد دست نازک گردن زن و بر سر زن تلخکام در دادن جان شیرین استاد کوه کن
نونهال گلشن شیدائی را پارچیش رس بار سنگین آرزوی دیدار بر سر فرسنگها دور از آز و هوس
از دور باش گردون بجای نگاه تاب وتبی آسمان سیاه کن از نالهای رسائی تیم شبی خواب و خور
جهان تباه کن گداخته خورشید گرمی شیفتگی رنگ رو باخته آسیب دیو فریفتگی سوخته خاکستر
آموخته آتش بالا گرفته دیوانگی پروانه بشوخی یگانه چراغ بزم ماه رخان پری پیکر بی پروائی
گلوی کورش بر سر زده داز لاله داغ بندگی پیشانی باغ کرده از نخچیرگاه بایگاه گریبان گستاخی

تا بدامن دریده غازه آرزوی خاکبوسی بر رو مالیده اگر دلسوزی بر آتش این دل وجگر نهاده
دست جانبازی بر بر نهاده کمر هواداری تا بسینه لبته کمر دشمنان از بار رشک شکسته پایه خاکسار
از دست ندامه بر آستانه فروتنی سرگرم استاده به پیشگاه خرگاه بگردون زدگان افتادگان
در دوالای در بالائی بر آسمان نهم بلند بی جود مغز جان پر سوز رشک کافور سازان سگان
کوی بی آهوی مشکبو بستر گستردگان آستان چرخ نشان وانه جان دست برداشتگان
سپاسدار بخت بلند وخاک تابناک بوسان از اختر نیک وستاره سازگار رحمت بسر ساند که از آن
باز که خاک خواری دوری بزم رشک بهشت برین بر سر بنجتن دست داد چه ستم وبیداد
لشکر یاد رشاه اندوه تاراج کن رخت شکیب گران آب گردان جگر گردان که در روی سینه
مهر آئینه بچشم نگران ننگریست وتا از پرتو خورشید رخسار بسان شب تار جدا افتاد که ام
اشکم سیاه جهان تباه بلاکوی گونه گونه رنجهای روزگار جانستان بیگناهان خواب وخور
که در بغداد دل بیدیده نادیده دیدار دیده زار زار نگریست تیغ تیز خشم بندش راه نامه
وپیام بامداد وشام خون بیدلان آشام بگله ناکرده گناه بر صبرهای نهانی گواه بدیده
بر زمین دوخته سرشکباری شرمساری بسینه از آتش تردامنی سوخته پیوسته ورآه وزاری
بگفتار شیرین غنچه لب نازنینان وشکار شکرخنده پسته دهنان از گلبرگ تر نمکپاش
زخم جگر بچاره سازی رنجوران در تب وتاب از گلشکر بوسه دشنام آمیز به ترکتازی لشکر
هزار پیچ وتاب غارتگر تاب بمره ننگ انگیز لبنان مزه بجگر خلیدگان از مزه زیست کامیاب
بآبروی از تیغ ابرو سر بریدگان تر زبان یافتن زندگانی آبیلر خرمی دریا دلاله رخان
هم رشک خون از دیده ریزان بسربلندی در آرزوی همدوشی سرو بالایان خاک رسوائی
بر سر بیزان به تشنگان دشت ناکامی از آب خنجر مرگ سیراب بدشنه بگلو رسیدگان نیم جانی

در تب وتاب ترنج انگشت بریدگان کارد هوش بر خوبی یوسفی بشکم ماهی درد فرو رفتگان ماه و
سال مرده سیاهی یونسی بچشم سپیدی بسر گم کرده پیر سیه روز از جوش گریه بر آتش موی دو
سینه افروز بر رخت تاب توان ودل جانسپاری آن از تهیدستی در فریاد بکار بی مزد کنندگان
از خوشنودی خداوند دلشاد بر باغ بهشت طلبان روز وشب در نافرمانی پروردگار گذار
بگناهگاران شرمساری بخشایش امیدوار بر بندان جگر تفته گستاخ آئین سزاوار مهربانی یزدانی
تیمارگزاران خودبین در تازنه بندانی خشم روگردانی بفرمان برداران خود واز دم از خویشتن
زن رانده درگاه یار بفروتنان نابکار دل از هستی کن مقبول پذیرائی نگار وار که بجز
گستاخی ما ناکردن مژگان خونریز لبنان تیر وابروی خمدار با تیغ آبدار ودست نازنین
با پنجه خورشید وروی نازکتر از گل با ماه وناهید ودل داغدار خود با لاله واشک اندوه با
ژاله وسینه خویش را مهر گنجینه گفتن وجگر خونین را جای آن نازنین شمرده گوهر سرشک
بسوزن مژه سفتن وخویشتن را باکوهکن سنجیدن وبا اینهمه خاکساری خود را از جانبازان
فهمیدن وآرزوی بوسیدن خاک پاک آستان بلندی که آسمان نهمین نخستین زینه پایه اش
باشد وبهشت برین بگردش نرسد از پستی خرد در دل تنگ وتار جا دادن ودر خواهش
دیدار رخساریکه مهر وماه بگناه شوخ نگری وخیره چشمی روز وشب سرگردان ودر دوزخ
دوری سوزان افتادن ودر کشت زار سینه بریان که گل ولای اندیشه این وآن
خس وخاشاک خار خار جهان پرست تخم نیاز آن یکتا گوهر کان خوبی گل بهتای بوستان
نازکشتن وبسخن دیگران لب بافته باز بنوک زبان ریسمان سخن باریک بوسه پای نازک
رشتن هیچ مانند گناه ازین بخت سیاه سر بر نکرده وشوخی بر روی کار نیامده آری گل بار و
روشن چه ما ناکه فروغی ندارد وآفتاب بر خسار نازک همسر کجا که زنگ وبوی نیاز وآئینه را

با اینهمه سختی بچهرهٔ نازنین مانند کی ره او خجز و نشان را با اینگونه درشتی و سیه دلی با ماه نو ابرو و پیکان
از چشمهٔ زندگانی آب خورده بر فسان خورشید کشیده مژگان برابر گردانیدن فی سزا خواهش
بوسیدن پای نگارین که رنگینی برو گرانی میکند از خامی نجامه درآوردن و در راز نخندانی و
دماغ بیهوده در آرزوی پیشانی سودن آستان گردیدن بیان نخستین لب بیانانی و فراموشی
بر عنی آن یار یگانه که در جای تا پاک در عنی کم از یاد آوری نباشد از برای خود نندانسته
بنازش نذر آمده بیگانه وار لب نگاه آشنا ساختن زهی ناسپاسی و رنج نامه نویسی بدست
ناوک دادن که تیر در کمان رستم نهادن است خهی پایهٔ شناسی و جاییکه او ست از خود دم
زدن و از بیرزه خایگی سخن یاوه خودفروشی بر زبان راندن و در برجی که هزار آفتاب
پروانه چراغش باشند نمود بی بود خود مانند کرمک شب تاب نمودن و ذره بوده اندیشه
بیوستگی خورشید در سر داشتن و کلاس وار با سپید شکارش نه گرد شاهباز تنیدن و نیزه جانبازی
در میدان خونفشانی که صدها سرهای مردان مرد در آن باد میرود بلند ساختن و گردن
نیاز در بارگاه نانه که آب و گلش از بی نیازی سرشته افراختن چه گنجایش دارد برای خدا
آتش خشم که از نکوئیهای بیدماد خوبیهای زشتی آسائی این روسیاه خاکرده گناه بالا گرفته با آب
بخشایش نشانند و درخش برهمی را که از بسیار باریدن ژاله سرشک رشک دمسازی و دوستی
با دشمنان نمایان شده سوزندهٔ خرمن هوش این خود فراموش نگردانند و چراغ زرتشتی
که از برای سوختن این پروانهٔ آتشین رخسار جانانه در سینه آن پری رو روشن شده باد
فراموشی خاموش نمایند و گردند خوشی که بر دامن دل پاک نشسته به انگشت درگذر دور
فرمایند شعر فراموشیست کار خوبرویان ٭ فراموشیست کار نندخوبان ٭ تا پیشانی تابان
شاه جبین از نگار جبین پاکست آئینهٔ رخ روشن آن اختر چرخ نکوئی ماه چهاردهم آسمان

خوبروئی از زنگ هرگونه شکنج و کیشگی ساده و سلمان بخشایش و پوزش پذیری در کاشانه
جگر بمهر و سازه و برگ تاپاک و دلداری در گلزار سینه آن بیدلان زار آزار آماده باد
نثر بروش مینابازار رخت و روی دست فال که سوداگران یکروی بیانه در آغاز
هرکار دست بخریداریش گشایند بتابش دارای بازار گیتی آرائیست که هر یکی را جامه هستی
برنگی پوشانید که در انداز و روش و خوبیدگی نمی ماند و کلیم درود پر سود یا انداز راهبری
که در ره بازار رستخیز هیچ کسی از پیراهن بر تن بافتگان نافرمانی و رو تافتگان برهنه از پرسش
یزدانی دستگیری جامهٔ روز سفارشش در زندان سرگرمی خواری گرفتار آه سرفرزیان کاهی
و تر دامن شبنم اشکباری نماند و شادان شادان تو لهٔ پیچ غنچه دل گرفتگی بدو کار رد شگفتگی پاره
پاره کرده گلدستهٔ یکسوئی و لالهٔ سرخروئی بدست آورده بسوی باغ بهشت شتابد چاریار اش
که در چارسوی رهنمائی یاره دست پیمبری و گوهر یکدانه سپهان مهتری و بهتری اند بر پیروی
شان بر هزاران کور و کر دلنگ و شل پرتوی از خورشید راه راست یافته و بتیابد پس این
بر روز بیکران روشنگر آئینه سینه گلزار اندیشه های پاکیزه هنر گنجینه ارزنگ نارسائی بگوهر بای
آبدار ریخته نیسان نخشگی جامه باریک بنیان رنگین نگار پوشیده و در پرده مباد که درین روزگار
خوشتر هنگام هنگامه آرای هرگونه هنر نشتر خار خار این اندیشه بجگر این خاک بسر خلید که بتابش
مینابازار رشک گلزار فرخار شهر دلپذیر نمونه مینوآسمان زمین خورشید کو لکهنو که تا روز رستخیز
آباد باد و انده ی از گل کردن تیزی دانش بیدانشی و پرواز بخردی بخردی و دوربینی نارسائی
در بزم همچشمان همنشینان چراغ سرفرازی برکشد و لالهٔ آفرین سخن سنجان نه از رشک
همچشمی برنجان بر سر زند زهی بازار یکه ریگ رشته روشنی سرشته از تیرگی رسته اش دیبهای
تار مانند ستارهای کهکشان تابان بی نیاز از چراغان و خاک پاک از گل و لالش که دو از

هرگونه آلایش ست توتیائیست که کور مادرزادیم ازان بینائی یابان چه جای باده روشنائی
چشم دریاغان اگر گوه سرمه سوخته خاکستر نمیگردید در جلوه گری آتشین رویان بخاک
تا نیناکش میرسید گر مردم دیده جامه سیاهی در بر میداشت در آب وتاب بهم پایگیش سر
می افراشت آئینه از آهن کرخت ست واین لسان ابریشم نازک رخت سیم خام و زر دست
افشار با او نما نا که مشکبو کجا بر دامنش را در شب بخت سیاه از روشنی چه پروا که چادر مهتاب
زیر پاست و بازاریان از فروغ چراغ بی نیاز نباشند چرا که از آمد رفت خورشید رویان
پری پیکر روز رستخیز رو نما لاله رخان باغ بهشت را بگرفتاری دوزخ دوری او دل
سراپا داغ و روبروی گل رخسار زربفت فروشان مهر پرور نازنین مرغ زرین آسمان
زاغ از رشک جامهای سپید که در گرما تو بتو چیده اند چادر مهتاب برخاک جا گزیده و بگرد
نرسیده و از بسیاری چینهای زنگار رنگ سرما هر کوی و برزن تخته گلزار و از پرواز خوشبوی
کرخ خانه بوسازان دماغ شهریان نافه تاتار هر پیلو انجشکی ست که داروی هر دردش در دکا
درجاگ گوهر فروشان گل زمینی که دریا دکان در برش نهان شکرلبی که خوانچه شیرینی بر سر
گردان ست مگس چاشنی گر رنگ گفتارش جانهای شیرین دل مردان کیله فروش چسان
از ناز ابرو نازک نسازد که بار کیله اش با ماه نو ابرو شکرلبان ماناست از آتش رخسار
فتیله مو داردلهای سنگین بید زدان موم داراگ ازان و پنبه کردار سوزان و بدیش خستگی
جگر را مومیائی و سخن چون انگبین شنیدنش تیرگی تلخی در دو را روشنائی ماهی زبان را
با ستائیش ماهی گیران چه آشنا سازم که اندیشه مزه اش دهن را پر آب میگرداند ماهی چرخ را
از رنج نارسائی دامش دل کباب و ماهی زمین از بس خوی شرمریزی سر در آب باشیش
چون آیه الحماطر یاد در شان دست و یونس خوشمزگی در زبان او ماه نو و ابروی خوبان را کتر

از خار شمار ده و از بس لشیزه واری داغ تهیدستی بر آنها میگذارد و امیار تا دام زلف
گره گیر خال سیه دانه و سبحه خرده گسترده مرغ دلهای نخچه باز فرنگانان با دام چشم بادام را رام
کرده آزادگان جهان بنده بیدام خریده او نیند و فاخته وار در کوئش بیاد سرو بالای او در
کوکو در پهلوی سبکلفروشان بازار پروین را شکست برشکست بار بادبار کهکشان بچنگیر آن
آسمان نهاده را به خار جگر دوزر شک دوخته گریوار سبزه رخسارش شاد ور را داغ بر
دل نهاده و پاره گلینش خرمن آفتاب را در آتش رسوائی سوخته رشته نگاه مدش ده زنده
زخم سینه سوزن مژه چشمش خلنده جگر آئینه تنبولی بیک برگ سبز سرخرو کن سبزه گلگونان
کافوری دستار چون نباشد که کاز هندی اپته لبش بانهای چرب و شیرین سخن سبز کرده را
می تراشد و بایک گچ ادائی زبان زخم جگر بی ساز و برگان را جانسپاری میخراشد.
تنباکوفروش وه وه از نهاد تلخکامان دوری خویش می بر آرد و چلم دل داغدار بی برگان
در ته سرپوش سینه شرار آتشیره شیفتگی بر میدارد سمندنی کلک در نگارش خوبی تنباکوئی
تلخش شکر پا و تلخی خوشگوار تر از شیرینی دیگری را ارزانی کجا شیره جان در در سرشته مگر تار
کرده اند که هنگام گذاشتنش بر چلم نی نی زبان را بگویائی می در آرد و تخم شورش کشته
برگش بر آورده که بجز ساز و برگ سوختگی در پیوند دمیدارد بجز بیاری سیب زنخدان
و بسته لب دمغز بادام دندان میوه فروشان میوه جان شیرین کمترین بیعانه و در پهلوی
دکانچه شیرینی فروش سبزه خوابیده رخسار سبزان هند بر دور مانده و از تازگی و مهر سبز
بیگانه تا سخن خوبی خود را سبز کرده گلیم بخت سبز بختان پا انداز ست و ازین سرخروئی بر جا
بهشتیش صد ناز با ورقی زبانه زبان تا روئی فروخت خوردنیهای زنگار رنگ برافروخته
شیرمال در آتش آفتاب نخته با ماه درا در تب وتاب رشک سوخته هر سر شام وزر کال شب

آتشیزه سرخی می افتد باشد که در بریانی کبابش بکار برده هرگاه خورشید تفته جگر خود را بسان
گرده نان در اینهایه بود که بر خوانش جا دهند و تا افتانش ثمر ندرزه گرسیتین بر سنگ سره
دل بخت خویش سوختگی و بریاختگی دلسوزان می آزمایند و چاشنی جگر با در بوته اندوه گداخته
سیگیرد تا هر که سیماب وار بر آتش رنج و آزار کشی پای داشت و خاکسار شد مس خود را
همرنگ زر یافته کامگار شد زیور ساخته او که در آب و تاب رشک مهر و ماه تابانست
سزاوار گوش و گردن بهشتیان پاک دامان مروارید ثمینش در درخشانی آبرو ریز گوهر
غلطان کانی گل و بوته کنده او سادگی با بیرنگی رو کش نگارخانه ارژنگی مهر کن چنان
خوش نگارست که خارکش بر نام خوشنویسان نامدار خنجر مژگان بر فسان خوابگین
کشیده آهنگر سنگدل از چشمه خورشید رخسار چنان آب خورده که هر که به رو گردید با دل
صد پاره تشنه دیدار از جان سیرابی در زید و ناگاه بیک زد نگاه سر خود را از تن جدا دید
و رگ زندگانی بریده فردوسی خدا بیامرز که در شاهنامه بسا گوهرهای ناسفته سفته یکی را دو
کرده و دو را چار کرده در ستایش تیغ برانش گفته شمشیر سایان را پیش فرزندش که دیوار
سکندری یاجوج مورچانه ست روی نیاز خم و چاقوی فرنگ را رو برو کارد تیزش
که در دم ستون فولاد را بدست سنگ دو پاره میسازد ابرو از کم بسیار کم پیران خشک مغز
در سودای بازینه پیسر گندمین رخسار که نکانش پر توشان پروردگارست و هر رنگ غله در آن
انبار روز و شب آسیا آسا سرگردان و گندم وار سینه چاک و خود کرده از دل بریان یکجو
آرام جان نه و بجز خون جگر خوردن و دانه دل آرد آسا آس کردن روزی شان نه چرخ
پیوسته چرخ میزند بود که بجای سنگ آسا لیش شمارد و بتر گرماه همواره دستها دانهای پروین
بر زمین آسمان می بر آرد که خوشه زردش انگارد و بکار در آرد چرخ را گر نام آسمان نبودی

سنگ آسیا

کی بلندی یافتی و آفتاب اگر پایه پرورش ما نانشدی رو باین مایه روشنی نتافتی کاغذ بادی
ساز تاب و توان هوای خویش بباد میدهد و رشته بر پای نیازش هر چند سر بسنگ زند میره
نی چه میگویم از سنگ ستم نازش که شیشه جگر میشکند و سامان آرامش را برهم میزند
باد برگ خورشید کاغذین پیراهن و ور بجای رشته و راز ریسمان تا پدار یه پا لدار تار
پر توزر نگارش پیچ و تاب از شرم سر بر خاک افگن مرغ جانهای دستار بندان در دام
پیچ و تاب و مسازی دستار بند پابند و سوختگی دل هوائیان با روی آتشین آتشبازهم پیوند
گلگریزش از انار شب بیاد رفت سیاهی و گلهای ستاره پر کرده گوی بیشی ربوده و چرخی
و ماهتاب با چرخ و ماه لاف همسری زده افزونی نموده میوه انار بخته آتشیزه دانهای
سرخ در بار سینه شگاف رشک بیمار می انار آتشبار کفش دو زپا افراز را از رشته جانهای
پاکان دوخته و گنبد نیلوفری را از رنج بد ستیانی هم پایگی پاپوش زرین ستاره وار ستاره وار سوخته

صفت روضه رضیه حضرت مخدوم شاه مینا که در میانه مینا بازار لبسان

قبه خورشید در وسط دوره مدار واقع قدس الله اسراره زهی گنبد بلند پر فروغ که آسمان
نهیمن را بر آستانش روی نیاز خم و گرد اگردانش را در سر فرازی و برتری پایگاه دم همسر
با جم بیشی آب و تاب کاس زرنیش آفتاب مایه روز بازاری نینده و خته خاک خواری در
بدر گردی بر بسته و از دود آه باه داغ بدل سوخته که بر تو سپیدی آب دیوار هایش
آبروی ماهتاب ریخته شبهای تار را چون روز روشن سازد و خاک اندر گاه بوستان را
اندست داد سر بلندی بی پایان بر گنبد شگرف نازبر ناز آئینه و سینه جاروب کشانش
مراد از فلک ۱۲
پاک از زنگ رشک و کینه هر که بدیدنش رفت و پیشانی خاکساری بر آستانه سود بر آسمان
که خس و خاشاک اندیشه های بیهوده از دل رفت و بهره از روشنی دیده ربود بیابان

فروبران یاد ایزدی را گشاینده هزاران راز و دم بیجا بدمان سرشار بیخودی را از هستی هشیار ساز **شعر** زہی جای آسودن شاه مینا + که کوران گمراه را کرد بینا + چه دوران کند جوششِ مهر آن شه + گدا را پیمانهٔ باده کام مینا + **لطرز شیخ سعدی رحمة الله**

حکایت آورده اند که امیرخان تاراجی دختری داشت که ماه چهارده هم از رشک روی دلفریبش داغ بر دل و سرو سهی بر رفتار گشِ خرامش پا بگل چون برگ [illegible] دیده و از آب و تاب جوانی برومند شد پدر را اندیشهٔ توی پیوندش در سر جا گرفت جویان شد که با کدام جوانی ماه روی پری پیکری فرشته خوئی دانشوری که در نهاد و نژاد و بالاتر از خود باشد گره [illegible] افغانی بود تازه از شهر افغانان رسیده و بجا کری خان والا شان سربلندی برگزیده **سه** ازلب می بخبر ریش در جوش + بر سر بتیافت افسر هوش - از بس میداشت ارجمند تی می جست بهسران بلندی + بنگاه در رآ. چون خوی پسندیده و روش سنجیده داشت دل پسند افتاد تا با آئین خاندان خویش ناهید را با مشتری بپیوند داو در نهاد آن نوجوان تندی فراوان و خشمگینی بی پایان که دلیری و مردانگی را نشان باشد فراهم آمده بود شب هم بستری که شکر دخت نازنین بر پلنگ سیمین پایه بالستر آهنگ زرنگار و سلسل منقش آراسته با آهنگ شکر خواب آرام سر بالش ناز نهاده و پرستاران از دو سو دامن پرده را از دست گرفته استاده شیرانه سلحشور کفشهای آهنداردر پا که شور شلپوی آن خفتگان گور را بیدار میکرد بیباک اندرون در آمد و خوی آن ماهرو چنان بود که اگر کسی پر میزد بیدار میشد پرستاران سرباز زدند آنها را تازیانه چند زد و توی پرده در آمده آن چارپایه خوب بالین چارپایه نشست و دست رنگین آن نازنین گرفته با آئین نشاند و در دم درهم کشیده نهرا گفتن آغاز نهاد **شعر** مرد که سنگدل چنان نیچه نازنین تا یافت + دود فغان هر که دید گلخن سینه را تتابانیت

کنیزان بیچاره تاب این زد و کوب و شور و آشوبش نیاورده بمادر دختر آنچه بر سر ایشان رفته بود مو بمو یکسر وانمودند آن خورد سال از بیم افسردگی گلرخسار دختر خرد سال بیجا آب خورده تند آسا بلرزش در آمد و باران اشک از ابر چشم باریدن گرفت این رویداد بگوش خان درو بانش رسانیدند او زود بخانه در آمده داماد را خوانده بر مردانگی و دلیری او آفرین کرد **شعر** فرموده کریم بشیت آن مرد فرزانه هزار آفرین کرد + و دیگران را نفرین که چرا داد آمدن جای خواب باز داشتید گلچین بستان خود بود هر روش که خواست در آمد و کوشکی جداگانه برای دختر و داماد ارزانی داشت افغان پس چنین نوازش و نرمی با آن خروش و گرمی دیده سرنگون گردیده رام شد و زیر فرمان زن دلارام رفت آنچه رفت آینده و تا زیست دست از سرش برنگرفت آری **مصرعه** نبرد تیز نرم را تیغ تیز + تا از نرمی کار بر آید سرکشی کردن نشاید تا بودند لبان شیر و شکر آمیزان و سازگار و شادان ماندند تا اینکه جان بجان آفرین سپردند و یادگاری بجا ماندند - طرز مرزا بیدل - سیمرغ اندیشه که بهوای بلند پیمائیهای کوهستان دیدار جان پروری بال نگشاید سرگرم پر شکستن و مینای دماغیکه از نشه یاد آوری دوستان یکدل سرشار پر نه بر آید آماده سر بستن درین هنگام هنگامه پرواز رنگ آبروی و دو جان بیدلان نا شاد گرامی در آزار و داغ نگرانی آمد دلدار بر دلدار **شعر** یا اگر یکی کمی جای خوشت مردم باد + در نیائی ره جای دگرانت کم باد + طرز توقیعات کسری **مرفوع** از چه رو فرمان والا در باره بزندان در آورد ن آن افسر زندان ناهنجار بر زندان تنها نه دیگر یاران تیره روان او بزرگی روانی یافت **توقیع دیگر** بدکرداران را که درین کار با او پیوسته اند بدیدن و شنیدن خواری و رسوائی او خود بخود از بیخواری و گردبازی پیوسته دست خواهند کشید پس اگر درستی بند و بست جهانداری که پاسبانی آفرید بای

کہ نگاریست بگوشمائی وسزاوی یکی راست آید چرا جان نوشین بسیاری را نبوشایندان درد و رد بدست
شکستگی اندوه باید داشت ۔ طرز ملا حسین واعظ ۔ داستان ۔ چنین آورده اند که در روزگار
پاستان در سرزمین پنجاب شاهی بود که او رنگ خسروی را بر بلندی چرخ برین نهاده و گلچین اورش
ساز و برگ ستم در باغ گیتی بود کاره فرمادری بباد داده دختری داشت آفتاب دیدار پری رخسار
مشتری پیکر نیکو اختر که تیغ نگاه جادو نیاموش گوی پیشی از افسون سامری ربوده بخون بگناهان
آرمیده دیده دلفریب دلبران خلیج و نوشاد را د ۔ دام مشکبوی بی آهوی خود کشیده روزی زیر دیوار
آن پری دیدار جوانی زیبا د خو تنخو که بشنیدن شهره خوبی او مردم شهرهای دور دست گرد آمده
تماشای کارنگیهای آفریدگار در گلزار رخسارش میکرد ۔ خرامان خرامان در گذشت در آن هنگام
باآن گلفام که از دریچه بسوی بازار چشم کشا بود دوچار شد از هردو سو تیر خار او و زمژگان در جگر
هم گرخیان گذار شد که بخواست از زبان آن نامید گرد دن شهر یاری بر آمد که ای یار دل نواز
وای جانگداز سراپا ناز بالای بام بر آ از جوشش جگر آتشخو و کشش دلی آلسو جستی زد و تا لب
بام رسید دست دراز کرد که کنارش بگیرد بدست نیامد بزیر افتاد و برخواند شعر نگار سای او
نجتم + که کمندم شکست برلب بام + در دم جان داد پری رو هم بگل شدن این کار شگرف
غنچه آسا بر خود پیچیده و مانند زلف تابدار خود بیجتاب خورده آهی سرد از دل پر درد بر آورده
و جان بجان بخش سپرد خویشاوندان آن سرو چالاک او را برده بخاک سپردند اینجا در بارگاه
شاهی از آه و ناله مادر و پدر و دیگر نزدیکان رستخیزی بپا شد تا چار همه انگشت شگفت
در دهان و مهر خاموشی بر لب نهاده شکیب گرائیدند هر جا که زمین می کنند لاشه جوان بر آمد
شاه دریا پیستن فرمان داد که گور آن زنده در گور ساز مادر و پدر با غم چهار گوشه ام
کندیده از چهار گوشه اش در انجا فرو باید آورد آنجا هم بجان سر گذشت بچشم در آمد نا کام

مرده اش را در آن زمین گذاشتند همین که نهاده بیرون بر آمدند هر دو دست و بغل گرویدند
و به خواب ناز پیوسته آرامیدند مردمان خاک بسر خونین جگر فریاد و فغان کنان راهی جاهای
خود باشند اکنون آنجا انگشت نما بلغ ساز و نیاز ست و بسیاری از نادانان کام را از
پیران آنجا فرو سر نیاز

رقعه بانداز اہل زبان برادر جان من سخن دیروز ست که نادانی کلیتره گو از هرزه
جایگی بر سخن میرزا انگشت نهاد که سوختگی گردون از دود آه بسته اند و سوختن کار
آتش نه دود و بنده در پاسخش گفتم سعدی فرماید مصرع شبی دود خلق آتشی بر فروخت +
چون دندان شکن بود و سوخته بر رشته سر سرشاری بگریبان خواری فرو برد و خوی کرد
و از ننگ آب شد برادرا چنین ژاژ خایان دریده دهن و هرزه درایان بیرون
سخن که هنوز در میدان سخندانی پل و جفته زدن درست نیاموخته اند و کس نمی پرسد
که سگ کیستند از روی نازش ره بر روی بزرگان لب میکشایند و باریک بر لیسند
و بیند کسی گوش نمیکنند این چنین کسان را اندرز گردن آهن سرد کوفتن ست که
دندان بفارسی نمیگذارند ایزد دانا و بینا گوش هوش و رسائی مغز سخن و زبان ما که
از زیاده جادوی چشم دیده ور روی دور از آهو جوئی به بخشاد

رقعه مهربان من سوی دیگران به نگاه کم دیدن آبروی خود بباد دادن ست
و در پوستین کسی افتادن پوست خویش دریدن خان آرزو در تنبیه الغافلین
بر شمشیر برهنه زباندانی علی حزین اصفهانی با آنکه خاک شیخ از خون خان بهتر زبان بغیاد
کشاده و در چار غربت به بند سرزنش میرزا افتاده چها خاک خواری مرده ریگی که بر سرش
نریخته اند دیدنی ست ع کلوخ انداز را پاداش سنگ ست + آری هر که خو برآفتاب

اندازد بر رویش افتد با این کم مایگی شلغم پادشاه نخوردن طشت بی برگی خود از بام افگنده
سانگین و ملاغ از زام رنگین دانش و منش لبالب باد

رقعه مشتمل بر الفاظ ترکیه که در قصبهٔ راٹھو نیواری ضلع همیرپور حسب ایمای دوستی تجار
مولوی نظام الدین گویاموی تحصیلدار جلال پور نوشته شده بود آقای نامدار آبرو
افزای خاکسار قوباش چرخ مهربانی زکوک یلدوز شناخت یزدانی هراول چرچی مردانگی
باشلیق تشون فرزانگی لشکر نگهداشت جهاندار پاک جرنغار و برنغار قلار اکایان الا
قاپو باد مانکلای نیاز را جلگوته بندگی آراسته قیلپاق کورنش بر باش خاکساری گذاشته
گزارش کام ناگزیر است که گلدستهٔ باغ اوجاغ سربلند فرمائی نامه گرامی که سپیدی دیبان
سیاهیش آرنغ آب زندگانی و سیاهی بالای سپیدیش گونه نیناک نگرانی بود بروز اگریاو
چوبچی ماه نوامبر باشد آئی نو یوز نمود لبسان چیچاک بر سر چیلهٔ اش جا دادم و گونگل دباغ افسرده
از دریافت نگاشته برباق والا گلگل شگفت ایزدی بر تر باین تو کوز آرام بخشی دریچاق
دوری سوزان ای وتور شاداب دارادامید که همیرین یوسون تادوست داد او شلوغ
توچاق گیری و کیلماق جاق همدوستی یاد فرمایاباشد

طرز خاص ابو الفضل درین هنگام پریشانی آغاز نکیونی انجام که از بستگی این فیروزه
کلاخ کج خرام نشان سبزی بر هر و بوم نمایان نمیگردید بفرخی فرو کشی لشکر فیروزی پیکر در سر
زمین نو آئین پنجاب که از بس خوشگواری آب و سازگاری هوا لاف هم پهلوی با کشمیر
و لیند یر رشک گلزار فرخار نمونه بهشت برین میزند بارانی بسیار که تا هفت روز پیکر آفتاب
نمودار نبود چنان پی در پی بارید که مردم شهر و ده گندم و نخود و دیگر غله هنگام بهار کشتند
پیشانی سپاس بدرگاه کارساز سوده برای افزونی پایهٔ گرانی جلبوی افزایش زیبت شاهزادگان دست برداشتند

چمن چهارم رقعات بر طرفی هر نوع ملازم قدیم و نوکری جدید بطرز رقعات عالمگیر

رقعه بنوکر ذی عزت مهربان دوستان گرامی نقش کان خوبهایی بیکران از آسیب روزگار
برکران مانند پس از ارزوی چهره شدن هویدا باد که از روزیکه بخیر آباد رفته اند دل حسیی هرا
خیرباد گفته باد دستوری چند روزه اینگونه ایستادگی چرا اگر درین نزدیکی زیب افزای بزم رنگین
شوند بهتر ورنه ازین خار خار و رنگی شما خداداد اند چه گل بشگفد شعر نخواهد این چمن از سرو لاله تهاماند
یکے ہمے رود و دیگرے ہمے آید

رقعه بملازم کم مرتبه متصدی دلسوز دیرین بلچش خوان سرانجام کارهای نو آئین در میانجی
زبانی هرکارهای آگاهی رسان بگوش راستی نیوش در خورد که درین روزها آن بهبود خواه
در کار و بار سرکار از بس سستی می نمایند و از گاو دلی بیدار مغزی ما را خواب خرگوش انگاشته
بدغل بازی کمر بسته اند نمیدانند که فردا بر سر مفت خواران چه خواهد رفت و روز باز پرس
بکدام خواری گرفتار خواهند شد نه پاس آبروی اینجهان و نه از بیم پرسش ترد استان
موبر تن خیزان ازین رو بجای ایشان دیگری نوکر داشته شد بهمه کاغذ یاد فهمانیده بسپارند
و خود دست بردارند اندک نوشته بسیار دانند

رقعه بغلام برخوردار ناهموار قولی نابکار پرورده خون جگر بنده سیم و زر بداند از دست
ستم ناتندهی او در کاره گرفتاری شبار و ندر بند بازی و لاغ دیگر و گردبازی بسر کردن
روزگار بس بجان آمدم از برای این روش نامه آزادی بنام آن جامغول انجام نوشتم
هرجا که خواهد برود کسی باز دارنده او نیست مصرع سرمانداری سر خویش گیر و دیگر
بنده چابک کارگزار نمازی در بندگی خداوند پاک چالاک شب زنده دار از بدنهاد
انگشت نمای بچگانه پاک خریدم شعر خریدم بجان سنگین بزه چند بچه ارزان یافتم نام خداوند

رقعهٔ اخوند سترگ پذیرفته خرد و بزرگ سرمایه هنر دار از بادهٔ دانش و بینش سرشار خداوند شاگردان زر دل و جان زیر پای استادان افشان افزون باد بهره بخشی و سرپرستی شان برای یکماه دستوری گرفته رونق افروز کاشانه شده بودند سه ماه در نگرانی گذشت چون هنگامهٔ نوشت خواند برهم خورده و رخت سواد یکه بکوشش و دلسوزی آن روشندل گرد آمده بود بیک لخت راه زن فراموشی بتاراج برد چرا که دانشگی و هنرآموزی را نهادام خام ناکرده اند شکار جسته باز بدست آوردن دشوار ناچار با شادی دیگر سر نیاز بندی فرود آورده شد امید که نگاه بر بزرگی خود فرموده از گناه این بیسرو پا در گذرند چندی بخانه بسر برند اگر کدام جای دیگر بهتر دانش آموزی کودکان در اندیشه خواهد گذشت یا بچشم خواهد آمد بگزارش خواهد پرداخت یاد گرامی در سینه و دل از مهر پروری آن مهتر خردان افسر خورشید خردان گنجینه پوزش کمترین بپایهٔ پذیرائی رسد آفتاب بهره بخشی و بهروزی دآموزگاری هنراندوزی تابان باد

رقعهٔ عاقنامه برخوردار ناهنجار راهی روزگار بجز فتار آگاه باشند که از خار رخار نخبان ناسزاو کردارهای اندوه افزای آن بدانجام ناخدا ترس زلیست تلخ است و هر دم دل خراشی تازه گل میکند ناکام از فرزندی خود بدر گردم هرجا که خواهند زندگانی بسر کنند و از خانه ام بیرون روند اگر فردا کاش بدزدی دست شان برند یا بپاداش کشتن بیگناهی خون بریزند دامن من پاک سروکاری ندارم وتاوانی و خونبهای ندهم و همه کا چال انجامه در زنده زیور هنر دیدهٔ رونق علی پسر خوانده و جگر پرورده خود بخشیدم و نوشته دادم که همه خویش و بیگانه را آگاهی باد

رقعهٔ نطر زطلاقنامه بربادی خانه تیرگی کاشانه آویزه گوش سازند که چندبار بقد غن

بسیار برای آمدن ایشان نزد خود نگاشتم از خرد ماغی گوزشتر انگاشته پشت پا بر خواهش خاکسار زدند ازین کردار ناهنجار آتش خشمی افروخته شد که از نوشتنش خامه سوخته بر شته اشک سیاه میریزد در شاکام آنزا خط نوشته براه نگام ناگزیر گام میزنم که سخن پنهان سوز بیگانه آشنائی شان هم بگوشم رسیده است شعر تیری ز چشم یار بجانم رسیده بود + ابرو بسر نهاد و تیر یک نشد دو شد بخدا بیا کردم و گذاشتم نجا نهادر و پدر برد ندو از کاشانه ام روی خود سیاه کنند یا کدامی را بزنی خواسته ام که زنهار در جواب هم از فرمان پا بر دن نهند بلکه نگه را از خانه چشم بدر خرامیدن ندهد و از پس شرمگینی گمشتاخ بسوی حر و ماه ننگر و نیمه کابین شان که پانصد روپیه بود سفته نویسانیده در نامه پیچیده فرستاده شد

زرش از موین للثانر گر بگیرند

رقعهٔ کالی سرتراش بهانه هفته میگذرد که روی ایشان دیده نمیشود موی سر و ریش مانند کالیان بالیده کودکان درین هنگام گرما از گرمی و تاری مو در آزار و چنین روپوشی دست شوئی از جا گرد با آئینه دار از کار موتراشی و سرشوئی به تنگ آمده اند بوسی که ازین سرخاری کار درپا تخوانم و کوه بار بر دل ناتوانم ناخن بندی ایشان بجای دگر بهتر نگیو در دل ما جای شان نمانده مویه بر روزگار خود کنند ما را بچو آئینه وار بسیار حسینی را نوکر دا ایم

رقعهٔ علی قلی باورچی به ظلا از دیر باز درین کارش داشته ایم هنوز خشکه پلاو بختن بیاموخته خاک برین دانش و دلسوزی جگر از بیوسته بمزه خوری کباب ناچار سلاو ترما نها که در پختن هر گونه خوردنی از پیاز و برنج و پلاو و چلاو و کله پاچه و قورمه و بریانی و رهی و شیرمال و تافتان و کباب و فرنی و سنبوسه و نان تنکی و نمش و خطائی و هر رنگ حلواها و زعفران استاد پخته کار است و تیز دست و سرگرم خیال که این سود یکچه بر بار گذاشت در چشم زدن طیار بر داشت بجاکری برگزیدیم بر و بگدان نم این کنگلیه نجیر و پیه ماهوار میدادیم اورا هفت روپیه ماهیانه کرده شد

رقعه روشن جامه دوز دریافت سازد روشن شد که درین هنگام کار دوخت بر چشم سوزن
دا از تنگی و گرانی میکند خواهش دست برداری از نوکری در سرداری و کودکان خردسال برنج
سرها میدارند آن ناراست هنوز جامه تنگی شان درست نکرده و در شو در رشته اش دراز کردم
هم جا خواهد رود افسوس که درین پرده هفت رنگ کارگری دلسوز نایاب تو دیگر درزن اینجا
تنگ چشمی نیست دیگر کدام خیر و بار برداشته خواهد شد نوکر را در نه زر را نوکر بسیار —

رقعه مولو گاذر دریافت نماید کار جامه شوئی از دریافت نمی آید بیشتر در چار روز رخت
شسته می آورد اکنون پس هفته می آرد جامها شوخگین میشود و تو بر تو گرد می آید برای
برون هم گام از کنار زن بیرون نمیزند نوکران خود میرساند رختاشیش روز آدینه خود دادم
د آدینه گذشت که جامها نیاورده بیاید و مزد خود بار کرده برد دور کردم از ماه آینده رخت
سپرد مود هونامی که بس نیکبخت و هوشیار و آبرو دار است خواهد شد.

رقعه احمدی داروغه آبخانه از ماموں انگشت سخت بیزاریم که آب بدبو میرساند و شورده
هر چند شور کرده شد گوش نکرده گوشمال میخواهد زیست تلخ کرده که آب شیرین کم آورده
بجایش دیگری استاده کند و او را از پا نشانند و پاسخ تلخ کناره کشی از آب کشی اینجا دید و از
زر ماهیانه اش یکماه گنه گارانه بگیرد

رقعه کمن لال کوتوال نگارد باید که در کار پاسبانی و شبگردی هوشیار ماند ورنه دیگری
بجای خود رسیده شمارد

رقعه برادر ارجمند اختر بلند لاله موهن لال لکهنوی باید دانست آنچه درین روزها از
نابیدو وانی ایشان در کاری که بایشان سپرد کرده ام و لسر بری روز و شب در خنده بازی
شنیده ام رهنمائی بر بهمزدگی کار سرکار و بهم برآمدگی این خاکسار است زنهار زنهار گرد

این چنین کارهای بی بنیاد نگردند ورنه آنچه درویش ناانجام اندیش دیده خواهند دید نخوانده نه
که برادر ورند خویش برادر است نه خویش

رقعه بهگوان سنگه چکله دار دریابد فریاد دادخواهان که از ستم و بیداد آن سرد مهر برآمده اند
بسیار بگوش میرسد اینکار را بیر بدبختی و خواری است از گرمی برهمی سرکار اندیشیده دست بداز
و بدادرسی بندگان خدا روآرد ورنه خشک لب چنین نوکری آبرو افزا بسیار اند چکله داری
جاگیر بابای او نیست هرکرا سرکار خواهد سرفراز نماید سکهه لال برفتن آماده است وانرا سپرد و
سپرد کدام کار بزرگ افتاده پنبه بیهوشی از گوش برآورده اندک نوشته را بسیار داند و پند سعدی
را کاربند د **شعر** ای زبردست زیردست آزار ÷ گرم تا کی بماند این بازار ÷

رقعه بمفتی رشوت خوار پرهیزگار راستی خود اناهی درستی جو از زبان بدگو مو بمو برگران ماند
در کار کیش پاره خورده راست را دروغ و دروغ را راست نمودن و راه دغل کشودن و بهر رسیدنی
را پاسخ بیهوده دنارست دادن نشاید فردا آنتخوار را آنرا باتش برند و روی در رو گویان
سیاه کرده زبان از پس سر برآرند چون تند رو آتش خوردن و خنده زدن زیبا نیست درین جهان
رسوائی و خواری دوران بزه کارے و شرمساری

رقعه رن سبت کود کش آگاه باد از چند روز از می سستے در کار خاکروبی چنان سرشار است
که خس و خاشاک بدروازه انبار و از پس رفت و روب هم خاکروبه در گوشها گرد میدارد و
نمی بردارد ازین رهاز سوی او گردی بدل جاگرفته او را از گوی خود بدر کردم و از نوکری
دور و هوشیار نامی را که بس خاکسار و فرمان بردار و رنج کشی در دست خوش ست بجایش
برگماشتم سالیانه خود آنچه برآید شمار کرده از موهی سرکار بگیرد

عرضی فریادی درین روزها که از هراس ترکتازتنگ تیر باران جگر زمین آب شد و اب بس

باریدن برف و تگرگ کشتها برباد گردیده بخت و خشکی در خرمن خانه زاد افتاده خاک سیاه
گردید کشتی برپاره زمینی تازه مانده آنرا چارپایه موتی لال زمیندار ده علی نگر زیده یکسر
چریده پرکاهی نگذاشتند چون بیداد خواهی پیش تحصیلدار رفت پاسداری زمیندار گرده مرا
از در خود بدر کرد و از کچهری براند بناکام گزارش گرکام که از آن بار تنگدستی تا بایی بارسید
که اینتواره بیزم اندوشت بدست چیده بردوش آورده فروخته نان شبینه آماده میکند امید
از داد گستری سرکار آنکه بداد خود رسیده بازن و فرزند در خواه افزونی پایه گرانمایه را دعا گوی خواهیم

پروانه جنی لال دریافت نماید گوش راستی نیوش در خور دکه آن گول دوست خود دشمن
دهقان فریادی را که بیچاره پا کید بهت بود در پای با جان نشانیده و مغز برخاش نرسیده زمیندار
هنده را که زمیندار بود نزد خود جا داد و دریافت که پاره از نزار و گرفته باشد باید که بجای هر یک
یک یک پول گرفته بسرکار رساند و جریانه سنگین از آن خود جداگانه دهد و چون دادخواه گرد
گشته پر چین خراسته باشند و رشته انگار دام وران می افتاد ازین روسزای وسرزنشی بر
زمیندار نشاید و در همه ده های پرگنه فرمان دهد که آینده کسی کشت را بی خاراست نگذارد
و کشاورزند فریادی را بدلجویی فراوان آباد نماید و از سرکار چیزی بدام داده کشتکار او را دست
کند که هنگام تیاری غله از و گرفته در گنجینه آبادان انبار در خواست ده جلالپور آنکه از آغاز
سال [illegible] فصل تا [illegible] فصل هفتصد روپیه کلدار بابت سه ساله بهره و بیرون زمین افتاده
و دستور زمینداری و راهداری و آبکاری و کارگاه جولاهگان و دیگر آئینهای باز داشته
سرکاری بهانه افتاد زیان زمینی و آسمان و برف و خشکی و ژاله و تندی و خوردن ملخ و بی
سخن کم پیدائشی و کم کشتکاری و دست رنجی و ارزانی بر آئین سرکار بخشی و خرسندی خود دیدیم فقط

نوشته نوزدهم تیر ماه [illegible]

پروانه مدد معاش مرزائی بیگ که از پیوسته پرورش یافته این خاندان است از زمین
یکصد بیگهه پخته زمین بنا بر خوراک و پوشاک وابستگانش از سرکار داده شد که پشت
در پشت یافته باشد باید که زمین بنجر افتاده بیرون سیاهه سرکار در گرداگرد ده بیوه ار جای
بهتر سزاوار کشتکار پیموده باو سپارند که انچه از آن پیدا گردد از آن کار برای خود نموده بدل
بهبود خواه سرکار مانده و هر سال پروانه نو نطلبند درین قدغن بسیار دانسته چنانکه نوشته شد
کار بند شوند نگاشته چهارم ماه روزه سنه الیه

ایضاً خان ارجمندی نشان عبد الباسط خان از اشتلم چرخ کجرفتار یکصد ماند چون او صد بیگهه
پخته زمین در گرداگرد ده مور برگنه انبالیه برای بسر زیست میان صوفی از آغاز خزان سال
در گذاشته شد باید که گماشتهای چودهریان و قانونگویان و کروریان و میرده در بکار رفته این
بنجر افتاده بیرون نوشته سیاهه سرکار از جای خوبتر سزاوار کشاورزی پیموده چک بسه
دهند که سال در سال پیداواری آنرا بکار در آورده همواره در نماز پنجگانه دست خواستار
افزونی هر گونه سرکار به درگاه داور ردا دار بر داشته باشد این کار را دشوار تر از هر کار ندانسته
چنانکه نوشته شد آشکار سازند نوشته هفتم ابان ماه سال سی و هفت

چکنامه زمین واگذاشته علی قلی خان آنکه دو صد بیگهه پخته زمین بیرون سیاهه سرکار
در گرداگرد قصبه پهانی پای نام پرگنه شاه آباد از فرمان سرکار بکی. لی و سازگاری
چودهریان و خرسندی زمینداران و راحچند. گماشته کروری و منگلی میرده و دلای
و سالاری رسن کشان و مهر علی شهروار به پهنائی و درازی و البسته این هر چار سو

پهنای	درازی	پاخت	حدود
ع رسن بخته	عمق زمین بخته	زمین کلو زمیندار	شاه راه

دست راست تالاب دست چپ زمین ده بیگه پا بموده چک لشه بخان نوشته بالا سپرده شد
که پیدائش آنرا بخوراک و پوشاک و دیگر کار و بار خود در آورده همواره از دل و جان نیکخواه
سرکار ماند نگاشته چهاردهم ماه بهمن سال دوم از تخت نشینی والا

پروانه یومیه پیشکاران و نویسندگان انگاره سرکار گذشته و آینده پرگنه گوپامئو سرکار
خیرآباد بدانند. درین روزها آشکار شد. که ملا حسین و میر مردان علی هر دو برادران پدری و مادری
بیکار ماند و پیوسته در یاد خدا و دانش آموزی روزگار خود بسر میبرند و از کشاده نبودن کدام
راه بسر زیست از خوردنی و پوشیدنی بس تنگ و تنگ آمده اند ازین رو دو روپیه روزینه خانان
بر پرگنه نوشته بالا نموده شد. باید که از روز رسیدن پروانه بجنس نشانه بی استادگی بهانه
میداده باشند. که بمیانجی گری این نیاپاک و مهربانی سرکار آن هر دو نیکوکار دانش پناه بهبود خواه
مانند. و بدرخواست دستورهای کچهری برنج رسان و هر سال دست آویز نو خواهان نباشند.
دوم آذر ماه سال هفتم از تخت نشینی والا

قبولیت منکه محمد اکرام گماشته میر حسن سوداگر باشنده لکهنؤام ده رام نگر پرگنه محمدی را
در برابر پنجهزار روپیه آمدنی همه سال از هرزه روی در راه از آغاز سال فلان تا سه سال بخوشی
و خرسندی بی زور و زبردستی کسی برگزیدم و رسانیدن زرش بر خود گرفتم از خوبی روش
همه باشندگان را چه پیشه وران و چه برزگران خرم و خرسند داشته زر نوشته بالا سال بسال
سرمایه کرده خواهم رسانید اگر کدام افتاد از نشیب و فراز زمینی و آسمانی رو دهد بدستور
بر بست دیگر پرگنهای گرداگرد پس از هویدا شدن تلاش شایان و کوشش نمایان راست
راست بی کم و کاست بگیرم و شاید درین میان ده از دستم بدر رود و زر سنجه فرستاده
چنان که زمینه نموده باشم بیابیم برای آن چند سخن نوشته شد. که آینده بکار آید و دست آویز ماند بیستم دی ماه

محضر درخواست میکنم و گواهی میخواهم براستی و درستی محمد اکرام گماشته سرکار میر حسن از همه
باشندگان قصبه گجرات برین سخن که در ماه روزه برای فروخت نامهای چاپه از لاهور بگجرات
رسیدم و در مهمانسرا فروکش گردیدم چند نامها از چاپ بر آورده در پارچه جامه بسته هر روز
گشت میکردم و بشب آمده در سرای می خفتم تا اینکه شب چهاردهم بدستور پیوسته در خواب بودم
و بسته نامها در بالین نهاده ناگهانی کسی غارتگر دست دزدی بر کشاده و پاک بر و از روی انداز
در آن پارچه نامهای پنجاه روپیه باشد چون چشم کشادم بسته نیافتم شور و غوغا بر آوردم و هر سو جویا
شدم سراغی بدست نیافت. بتهانه رفته گزارش کردم تهانه دار آمده تلاشی خانه بخانه گرفت سودی
نبخشید. نشانی از کالای دزدیده هویدا نشد هر گاه براستی سخن من گزارش گر آگاهی باشد.
و این رهواره یکوشش در خورده یا بدیده اش در آمده باشد. از برای خدا مهر و گواهی خود
برین کاغذ کنند که نزد خدا مزد داده و بر بندگان سپاس نهاده گردد پانزدهم ماه روزه ۱۳۱۲ هجری

حاضر ضامنی منکه عبدالله نوکر سرکار مفتی غلام حیدر ام چون ده نفر پیاده در برادری
کلو خان جماعه دار نوکر گذاشته ام نوشته میدهم که اگر یکی از ایشان بی دستوری بجای رود در بدر
گردانم و گر نتوانم پاسخ دهی آن بر من ست

فعل ضامنی منکه یار محمد پسر دوست محمد باشنده دیرین دهلی ام و اکنون فروکش محله
مفتیان محمدی نامی باشنده همین محله در سرکار بزدی گره بری گرفتار شده یا زنجیر بوده او را
رهائی میدهانیم ازین رو استوار تر زبان ام که اگر بار دیگر از وی چنین سرکشی رو نماید پاسخگوی آن بر من ست

مال ضامنی منکه غلام علی درویش باشنده تکیه میران جی ام چون شیخ نتهو یکصد روپیه از
درگا مهاجن دام گرفته در هزینه خود آورده اگر خواسته خواست در نگاه بی استادگی و بهانه
خواهد رسانید. اگر در رسانیدن او چیزی بود نگ پس از ماه ره وید از نزد خود دام میدهم

برای آن این چند سخن نگاشته شد که آینده بکار آید نوشته نهم از جهت این سال
تمسک منکه کریم پسر رحیم ام چون ده روپیه کلدار از تلوکی سنگ گرو ام گرفته بغرض نه دردم
نوشته میدهم که پس از سه ماه با سود سرصد دو روپیه بی درنگ رسانم و هیچ بهانه بمیان
نیارم نگاشته دهم ماه روزه سال ۱۲۶۶ هجری

قبض الوصول یادداشت آنکه پنجاه روپیه فرستاده محمد حسین جلد بند از لودهیانه
بابت دام برادرم محمد اکرام از دکان بالگوبند گنجینه دار انباله دام دام دستیاب شد یکخرمهره
نزد کسش نمانده برای آن چند سخن باند از رسید نوشته داده شد بهنگام نیاز سندی
دست آویز گردد نگاشته نهم ماه فروردین امسال

هبه نامه منکه چند اجامه باف پسر مهر جولاهه ام چون یک خانه که دیوار سوی دروازه اش
از خشت پخته است و هر سه دیگر گلی با سه تا کوتهری و دو دالان و یک در سار وار بیرون
دنیاکان بمن رسیده و بی انبازی دیگری در باره من افتاده تا اینکه در دست من است
ببرادرزاده خود بهانام بخت خرسندی خود بی در غلابی وزر و زبردستی دیگری
بهنگام تندرستی و پایندگی هوش و خرد بخشیدم خواه در آن او بماند یا بدیگری بدهد یا
بفروشد هست باز دارنده او نیست و هر که از ان خود خواند دروغگو گردد برای آن
چند سخن باز از بخشش نامه نوشته شد که از بهر آینده دست آویز استوار باشد نگاشته سوم خرداد

خاتمه در تعریف انباله **نظم** ندیدم همسری انباله شهری + که دارد آن ز خوبی شاد بهری +
هوای او بهر کس سازگار است + که خاکش پاک و آبش خوشگوار است + بگردون سایه بالای
بلندش + که گوهر در جگر بر وین سپندش + ز کوی او خس و خاشاک رفته + ز دلها گرد
اندوه پاک رفته + خرامد گر کسی هنگام باران + نیالاید بگل نقش خرامان ز خوبان کوبکو بازار با گرم +

چمن گشت آب و نار و تر زیس شرم + بدام خوبی خوشنمای سرانش + چه آدم رام گردد دام مرغش
اگر بوی بدشت چین برد باد + گیاهش پس چرندش آهوان شاد + چنان خوشبو شود نافه
از ان بو + که عنبر نهد انگشت آهو + ز مشکین کاکل خوبان بازار + شده هر کوی و برزن
رشک تاتار + سران نیک کیشان پاک دست اند + نه اینکه ایشان ز سامان پاک دست
اند + خورندش مایه داران خدا ترس + بدر و ناتوانی گدا ترس + بزر ریزی توانگر ساز
هر دون + کشاید کی نگه بر گنج قارون + گدا در سیر چشمی همسر جم + که حاتم را نگر باو دیده کم +
ز گردانش اگر خامه سرآید + نی کلکم بکف نیزه نماید + بمیدان نوشتنش نیزه باز است
به پیشش تیر را کی سرفراز است + نی نارام هر نالش کمند است + برای هر زحل گاوی
کلند است + چنان کند اوران شوخ و بس تنابه که شمشیر تهمتن پیش شان کند + ز تیغ خان
بنی سرکشان را + ببرید گردن بس گردنکشان را + چنان روشن دلان او خردور + که شاه
چین ز زنگی دیده کمتر + کنند نه روبروی هر سخندان + ارسطو زانوی خود در دبستان نداد
خامه این نرم گردن + توان خوشنویسان راستودن + که کمتر بنویسیش آن گرامیست
که کلکش تیر چرخ نیکنامیست + نیست این کلک کلک های خوبیست + زیاد افزون
بد و گویای چه بیت + غلام حیدر است آن یار دمساز + که هست از ساز پا او بنده رانماز
برایش خامهٔ من سفت گوهر + ز شاخ زندگانی برخورد بر + خدا دارد همیشه کامرانش
فزاید زیست فرزندگانش + الحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً بر اختتام این نسخهٔ نگارین
و انجام گلزار همیشه بهار دلچسپ نو آئین که بقوت دست زار و اندیشه نارسائی ناهموار
بر عرصهٔ بروز فعل جلوه آرا گردیده محض افضال ایزد بیمال شامل حال این شکسته بال
بوده والا این ضعیف البنیان را اصلا توقع سر زدن چنین منحه های تازه لطافت آئین نبود

بلکه از استعداد و مایهٔ سوادش به فرسنگها دور و سرمایهٔ شگفت نمایان مینمود فیض روح القدس
توان فهمید و بی شائبهٔ تکلف و لاف تصلف از تائید آسمانی حضرت یزدانی امروزم چنان طاقت
تحریر و قوت کلامی دید طولانی ارزانی داشته که اگر میخواستم این انشا را برابر ابوالفضل و طغرای
مشهدی طول میدادم چون منظور صرف دعوی شکنی عزیزان که هیچ پایه دیگری نیست در خاطر شان
جا گرفته و حصول سواد مبتدیان بود بر همین قدر اکتفا نموده و سوای انشا تواریخ و قصص و حکایات و
پند و نصائح و هرگونه نظم و نثر اگر کسی قدردان باشد و جوهرشناسی تیغ زبان نماید بزبان فارسی
شسته تر ازین گفتن توانم لیکن از جگرسوزی بی بهوده و دماغ پزی بیهوده چه سود که کسی آفرین
خوان هم بنظر نمی آید چه جای صله و زربخشی بلکه غبار اندیشه و نفرین کم ظرفان نکته چین که ع بینید بنر
دیدهٔ عیب بین همیان واقع شعار ایشانست هردم دامن گیر خاطر پریشان شعر ز چشم بد خدا دارد
مصون این نسخهٔ ما را + برای ذات پاک خود نبی و آل زهرا را + کسی چلیند رنج فهم ازین تقار و ران
براه عامی سخنگوئی راقم و گزاف همسری جوفی اکابر پی برده [نادان ۱۲] چقماقی زنند که این رو خلائق
ننگ بنی آدم را خیال [طعنه ۱۲] دعوی هم برابری به کمتر سخن سنجان زمانهٔ حال هم نیست چه جای والا
بزرگان بلند وقار و مقام عالی اساتذهٔ سلف و خلف نامدار مقصود اینست که در
تعداد و شمار و برابر وزن گفتهٔ ایشان آن هم بجد و جهد تمام و کد و کاوش مالا کلام
گفتن بتوانم نه اینکه در موزونی و فصاحت و بلاغت و نکته ریزی و لطافت برابری
شان کردن و بیچو لآلی ناسفته سفتن لاحول و لا قوة الا بالله ع چه نسبت خاک را با عالم
پاک + بلکه در خطهٔ پاک بی نظیر سرآمد بلاد دلپذیر تموته بی نمون یعنی لکهنو اکنون صدها کس
چنان افتاده اند که اگر من و استاد من در مکتب تعلیم شان سالها ابجد آموزی نمائیم بجاست
دمی سزد و این سخن واقعی ست نه از روی کسر نفسی و چه عجب نماست و دیگر اینکه نشیان

صاحب طرز بسیار اند که حصر مجال قلم راقم نه بیرو عی روئیه کمترین شان آسان ز خصوص انداز
هیچمدان ابوالفضل و طاهر وحید و غیرها که ایراد جموع عربیه و لغات پرمتین ست اصلا و انشا
و در فصاحت تتبع سعدی از همه دشوارتر و در رنگینی ملا ظهوری همین حال دارد پس این
ناکاره برای افهام نادانان کلاغانه بر رفتار کبکان رفته ست تا دانایان خنده نمایند والله الملهم
للصدق والصواب و منه المبدء و الیه المآب و الملجاء من کل باب و فی کل باب و الصلوة علی
خیر من نطق فاصاب و آله اولی الابصار و الالباب و اصحابه الاحباب **قطعهٔ تاریخ آغاز و انجام**
این انشا چه قبل از ده سال در لکهنو مسوده کرده بودم نوبت صاف نویسی بعد دو سال در
بلدهٔ انباله تصرف بجای زیادت و کمی افتاد س۵ هزار و دو صد و شصت و سه بوده +
شد این انشای نوآئین چه موضوع + بگفته معنوی تاریخ مقبول + بهار بیخزان گلزار مطبوع
چو خواهی درک سال ختم و طبعش + نگه کن از سر بینش به مطبوع + **رباعی** بزبان فارسی
خالص س۵ هرکس که گمان مایه داری دارد + بر سر همواره خاک خواری دارد + در راه خودی
کیکه پا را نگذاشت + بیهوده کلاه کامگاری دارد + **ایضاً رباعی** هرگاه که سنگ پایه چخماق
زنی + پنهان آتش بهم نموداری نی + جانانه جان جان پیداری اگر بر هم دو جهان نی ماند وله کنی
[ذات باری ۱۲]
دو رقعه در صنعت حذف الفاظ فارسیه سوای روابط از کلام بطریق انموذج دیباچه نگار
نوشته میشود بعونه تعالی اگر فرصت دست داد و روزگار موافقت نمود انشای جداگانه متضمن
چنین رقعات ترتیب خواهد یافت و الا مشتی نمونه از خرواری

رقعه اخی صاحب ملاذ مفخم مهذب الاخلاق معدن کرم و اشفاق زید عنایتکم بعد اهدای تحفه
[بزرگ کرده شده ۱۲]
سلام فراعت التیام و تمنای ملازمت وافر البهجت مستدعی اعتدال مزاج سامی و مترجی تمامت
[زیاده ۱۲]
خیریت طبیعت عظامی و رود صحیفهٔ شریفه متضمن استفسار وصول مشاهرهٔ اثم موجب انبساط

دسرور وصد و رقیمهٔ انیقه مشعر صحت عنصر لطیف و تفحص عافیت خاطر نحیف باعث انشراح متکاثر
و سبب انبساط موفور خلیلی و جلیلی و رفیقی اقراص کثیره برهان قاطع عدم وصول مشاهره و انسداد
ابواب ارسال خرج مقررهٔ عیال و اطفال حجت باهره اختیار ساعی وافره مورث تکاسل
طبع نحیف و تیقن اجابت دعای مضطر مفرح قلوب منقبضه و مقوی قوای ضعیف ناپذیر تخلص
حتی الوسع ساعی مقدمه معلومه بالعین والراس و فحوای کل امر مرهون بوقته مانع جریان قیاس
انشاء الله العزیز رجای حصول مطلب عنقریب و عرصهٔ وصول مقصد قلیل بفضل رب جلیل زیاده والسلام والاکرام

رقعه زبدهٔ قابل عزت و شان خلاصهٔ نوع انسان مؤید تائیدات ربانی مفتاح عقدهٔ عسر الانحلال
اعالی و اداتی انسان عمیم تهذیب الاخلاق عمیم سماء کرم و اشفاق سلمه رب العباد الی یوم التناد
مخدرات سرادق فکر انشا مستوره حجلهٔ اختفا و احتجاب لاجرم غواص قلزم محرره مقر عدم حصول لآلی
طاقت تحریر و سیاح عرصهٔ افواه قابل صوت مرور و راوی تقریر حمام ضمیر بدام معروف انجاح مدح
و ثنا و انامل اقلام صبیح و سامشغوف تعداد فقرات حروف دعا طلوع نیر اعظم عنایت صحیفه مجلی
بیت الاحزان سطوع بارقه نمیقه محرق متاع غموم افسرده خلان سلاست الفاظ مظهر سطالب صفوت
معانی مبین مآرب مترشح اصابت فیض منابع حالی ذهن احباب و واقع جواب شکایت عدم ارسال تحفهٔ
محقر و هدیهٔ مختصر اعنی ذریعهٔ صداقت اتحاد خط اخلاص تمطاول افقدان برابد ثانیاً قلت فرصت
منزاید داعی اثیم مترصد عفو جرایم غفلت حالی و راجی مراعات رسل و رسائل در استقبال و
متوقع قبول عذر تقصیرات و اجرای طریقهٔ نصف الکتوب نصف الملاقات الی تا ظهور عروس
خط شعاعی مقنعه شمس و قیام منصهٔ افق فلک و لمعان سراج قمر و ابتهاج و ترقی درجات خواه فری اوج زخار و مواج

مطبوعه مطبع منشی نول کشور ماه جولائی ۱۸۹۰ع بار دوم